

# تاریخ کامل

جلد ششم

# تاریخ کامل

نوشته

عزالدین ابن اثیر

برگردان:

دکتر سید حسین روحانی

جلد هشتم



بنیاد اسناد و کتابخانه ملی  
۱۷۲/۳

فهرست نویسی پیش از انتشار کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

ابن اثیر، علی بن محمد، ۵۵۵ - ۶۳۰ ق [الکامل فی التاریخ (فارسی)]  
تاریخ کامل / نوشته عزالدین ابن اثیر؛ برگردان سیدمحمد حسین روحانی - تهران:  
اساطیر، ۱۳۷۰ -  
ج. ۶ (انتشارات اساطیر ۱۷۲)

ISBN 964-5960-41-X (ج. ۶)

ISBN 964-331-187-2 (دوره)

فهرست نویسی براساس فیبا.

۱. تاریخ جهان - متون قدیمی تا قرن ۱۴. ۲. اسلام - تاریخ - متون قدیمی تا قرن ۱۴.  
۳. کشورهای اسلامی - تاریخ - سالشمار. ۴. ایران - تاریخ - متون قدیمی تا قرن ۱۴.  
الف. روحانی، محمدحسین، مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان: کامل: تاریخ بزرگ اسلام و  
ایران. د. عنوان: الکامل فی التاریخ فارسی.

۹۰۹/۰۹۷۶۷۱ DS ۳۵/۶۳/ الف ۲ ک ۲۰۴۱

\*۳۷۱-۳۲۲۲

۱۳۷۰



آرشیو اساطیر

تاریخ کامل (جلد ششم)

تألیف: عزالدین ابن اثیر

برگردان: دکتر سیدمحمد حسین روحانی

چاپ اول: ۱۳۷۳

چاپ سوم: ۱۳۸۴

حروف چینی: صدقیان

لیتوگرافی و چاپ: دیبا

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

شابک: X-۴۱-۵۹۶۰-۹۶۴

حق چاپ محفوظ است.

نشانی: میدان فردوسی، اول ایرانشهر، ساختمان ۱۰

تلفن: ۸۳۰۰۱۴۸، ۸۸۲۱۴۷۳، ۸۳۰۱۹۸۵

## اختصارات و نشانه‌ها

ج : جلد (کتاب و امثال آن)

خ : سال خورشیدی

د : درگذشته، متوفی

ز : زاده، متولد

ش : سال شمسی

ص : صفحه (کتاب و جز آن)

ص : صلی الله علیه و سلم (در متن مؤلف)

ص : صلی الله علیه وآله و سلم (در افزوده‌های مترجم)

صص : صفحات

ض : رضی الله عنه

ع : علیه السلام

ق : سال قمری

ق م : قبل از میلاد مسیح

ق هـ : قبل از هجرت پیامبر اسلام

م : سال میلادی

هـ : سال هجری

## فهرست مندرجات

### جلد ششم

۲۳۶۷	رویدادهای سال شصت و پنجم هجری
۲۳۶۷	جنبش بازگشتگان به خدا، کشت و کشتار ایشان
۲۳۸۰	المناصب
۲۳۸۲	[نام‌های چکامه]
۲۳۸۳	بیعت با عبدالملک مروان و عبدالعزیز بن مروان به جانشینی خلیفه
۲۳۸۴	گسیل کردن پورزیاد و حبیش
۲۳۸۵	مرگ مروان بن حکم، فرمانرانی پسرش عبدالملک
۲۳۸۶	نژاد وی و گزارش کار و هنجار او
۲۳۸۸	کشته شدن نافع بن ازرق
۲۳۸۹	جنگ مهلب با خارجیان
۲۳۹۴	سرگذشت نجده بن عامر حنفی
۲۳۹۹	ناسازگاری بر سر نجده بن عامر، کشته شدن وی، فرمانداری ابن فدیک
۲۴۰۰	گماردن مصعب بن زبیر بر مدینه
۲۴۰۱	ساختن پور زبیر کعبه را

۲۴۰۱	جنگ میان پسر حازم و تمیمیان
۲۴۰۴	یاد چند رویداد
۲۴۰۵	رویدادهای سال شصت و ششم هجری
۲۴۰۵	شورش مختار در کوفه
۲۴۲۳	کشته شدن کشندگان امام حسین (ع) بر دست مختار بن ابی عبیده
۲۴۳۲	[کشته شدن شمربن ذی الجوشن]
۲۴۳۸	کشته شدن عمر بن سعد و دیگر کشندگان امام حسین (ع)
۲۴۴۲	بیعت گرفتن مثنی عبیدی برای مختار در بصره
۲۴۴۳	نیرنگ مختار با پورزیبر
۲۴۴۷	رفتار پسر حنفیه با پورزیبر، گسیل شدن سپاهیان از کوفه
۲۴۵۲	آشوب در خراسان
۲۴۵۵	روانه شدن پسر اشتر به پیکار ابن زیاد
۲۴۵۶	داستان تختی که مختار از آن یاری می جست
۲۴۵۸	یاد چند رویداد
۲۴۵۹	رویدادهای سال شصت و هفتم هجری
۲۴۵۹	کشته شدن پورزیاد
۲۴۶۵	فرمانداری مصعب بن زبیر بر بصره
۲۴۶۶	رهسپار شدن مصعب بن زبیر برای نبرد با مختار، کشته شدن مختار
۲۴۷۹	برکنار کردن مصعب بن زبیر، برگماردن حمزه بن عبدالله بن زبیر
۲۴۸۰	یاد چند رویداد
۲۴۸۱	رویدادهای سال شصت و هشتم هجری
۲۴۸۱	برکنار کردن حمزه از فرمانداری بصره، روی کار آوردن مصعب
۲۴۸۲	جنبش خارجیان در پارس و عراق
۲۴۸۷	کشته شدن پور ماحوز، فرمانروایی قطری بن قجانه
۲۴۸۸	در میان گرفتن ری

۲۴۸۸	کشته شدن عبيدالله بن حر
۲۵۰۱	یاد چند رویداد
۲۵۰۳	رویدادهای سال شصت و نهم هجری
۲۵۰۳	کشته شدن عمرو بن سعید اشدر
۲۵۱۰	شورش جرحمیان در شام
۲۵۱۱	یاد چند رویداد
۲۵۱۳	رویدادهای سال هفتادم هجری
۲۵۱۳	جنگ جفزه
۲۵۱۶	کشته شدن عمیر بن حباب بن جعدۀ سلمی
۲۵۱۸	جنگ ماکسین
۲۵۱۸	نخستین جنگ ثرثار
۲۵۱۹	دومین جنگ ثرثار
۲۵۲۰	جنگ فدین
۲۵۲۰	جنگ سکیر
۲۵۲۱	جنگ معارک
۲۵۲۱	جنگ شرعیه
۲۵۲۲	جنگ بلیخ
۲۵۲۲	جنگ حشاک، کشته شدن عمیر بن حباب سلمی و ابن هویر تغلبی
۲۵۲۵	جنگ کحیل
۲۵۲۷	جنگ بشر
۲۵۳۱	رویدادهای سال هفتاد و یکم هجری
۲۵۳۱	کشته شدن مصعب بن زبیر، چیره گشتن عبدالملک بر عراق
۲۵۴۶	فرمانداری خالد بن عبدالله بر بصره
۲۵۴۶	کار عبدالملک و زفر بن حارث
۲۵۵۱	یاد چند رویداد

۲۵۵۳	رویدادهای سال هفتاد و دوم هجری
۲۵۵۳	کار خارجیان
۲۵۵۶	کشته شدن عبدالله بن خازم
۲۵۵۸	یاد چند رویداد
۲۵۵۹	رویدادهای سال هفتاد و سوم هجری
۲۵۵۹	کشته شدن عبدالله بن زبیر
۲۵۷۱	زندگی پور زبیر و شیوه رفتار وی
۲۵۷۲	فرمانداری محمد بن مروان بر ارمنستان و جزیره
۲۵۷۳	کشته شدن ابوفدیک خارجی
۲۵۷۴	یاد چند رویداد
۲۵۷۷	رویدادهای سال هفتاد و چهارم هجری
۲۵۷۷	گمارده شدن مهلب به جنگ ازرقیان
۲۵۷۹	برکناری بکیر بن وساج از خراسان، فرمانداری امیه بن عبدالله بن خالد
۲۵۸۱	فرمانداری عبدالله بن امیه بر سیستان
۲۵۸۱	فرمانداری حسان بن نعمان بر افریقیه
۲۵۸۳	ویران کردن افریقیه
۲۵۸۵	یاد چند رویداد
۲۵۸۷	رویدادهای سال هفتاد و پنجم هجری
۲۵۸۷	فرمانداری حجاج بن یوسف بر عراق
۲۵۹۳	فرمانداری سعید بن اسلم بر سند، کشته شدن او
۲۵۹۳	جنبش مردم بصره در برابر حجاج
۲۶۰۱	شیرزنگی و زنگیان همراه وی
۲۶۰۲	بیرون راندن خارجیان از رامهرمز، کشته شدن پورمخنف
۲۶۰۵	یاد چند رویداد

- ۲۶۰۷ رویدادهای سال هفتاد و ششم هجری
- ۲۶۰۷ جنبش صالح بن مسرح
- ۲۶۱۱ بیعت با شیبب خارجی، پیکار او با حارث بن عمیره
- ۲۶۱۱ جنگ میان یاران شیبب و دیگران
- ۲۶۱۲ روانه شدن شیبب به سوی بنی شیبان، تازش او بر ایشان
- ۲۶۱۳ نبرد میان شیبب و سفیان خثعمی
- ۲۶۱۴ نبرد میان شیبب و سوره بن حر
- ۲۶۱۶ نبرد میان شیبب و جزل بن سعید، کشته شدن سعید بن مجادل
- ۲۶۱۹ روانه شدن شیبب به کوفه
- ۲۶۲۰ جنگ شیبب با بیابانگردان
- ۲۶۲۱ آمدن شیبب به درون کوفه
- ۲۶۲۳ جنگ شیبب با زحر بن قیس
- ۲۶۲۴ جنگیدن فرماندهان پیش‌گفته، کشته شدن محمد بن موسی
- ۲۶۲۷ جنگ شیبب با عبدالرحمان بن محمد بن اشعث، کشته شدن عثمان بن قطن
- ۲۶۳۲ زدن درم‌ها و دینارهای اسلامی
- ۲۶۳۳ یاد چند رویداد
- ۲۶۳۵ رویدادهای سال هفتاد و هفتم هجری
- ۲۶۳۵ جنگ شیبب با عتاب بن ورقاء و زهره بن حویا، کشته شدن هر دو
- ۲۶۴۱ آمدن شیبب خارجی به کوفه، گریختن وی از آنجا
- ۲۶۴۷ نابود شدن شیبب
- ۲۶۵۰ شورش مطرف بن مقیره بن شعبه
- ۲۶۵۴ شکاف در میان ازرقیان
- ۲۶۵۶ کشته شدن عبدربه بزرگ
- ۲۶۵۸ کشته شدن قطری بن فجاءة و عبیده بن هلال
- ۲۶۶۰ کشته شدن بکیر بن وساج

۲۶۶۴	یاد چند رویداد
۲۶۶۵	رویدادهای سال هفتاد و هشتم هجری
۲۶۶۵	برکناری امیه بن عبدالله، برگماری مهلب بر خراسان
۲۶۶۶	یاد چند رویداد
۲۶۶۷	رویدادهای سال هفتاد و نهم هجری
۲۶۶۷	جنگ عبدالله بن ابی بکره با رتبیل
۲۶۶۹	یاد چند رویداد
۲۶۷۱	رویدادهای سال هشتادم هجری
۲۶۷۱	جنگ مهلب در فرارود (ماوراءالنهر)
۲۶۷۲	روانه کردن سپاهیان به جنگ رتبیل با عبدالرحمان بن محمد بن اشعث
۲۶۷۴	یاد چند رویداد
۲۶۷۷	رویدادهای سال هشتاد و یکم هجری
۲۶۷۷	کشته شدن بحیرین و رقاء
۲۶۸۰	آمدن دیلمان و سرگذشت ایشان
۲۶۸۱	شورش عبدالرحمان بن محمد بن اشعث در برابر حجاج
۲۶۸۶	یاد چند رویداد
۲۶۸۷	رویدادهای سال هشتاد و دوم هجری
۲۶۸۷	جنگ میان حجاج و ابن اشعث
۲۶۸۹	پیکار دیرالجماجم
۲۶۹۲	درگذشت مُغیره بن مهلب
۲۶۹۳	آشتی مهلب با مردم کیش
۲۶۹۵	درگذشت مهلب بن ابی صفره، فرمانداری پسرش یزید بر خراسان
۲۶۹۶	یاد چند رویداد
۲۶۹۹	رویدادهای سال هشتاد و سوم هجری
۲۶۹۹	دنباله پیکار دیرالجماجم

- ۲۷۰۳ جنگ در مسکن
- ۲۷۰۵ روانه شدن عبدالرحمان به نزد رتبیل، سرگذشت وی و یارانش
- ۲۷۱۴ [درباره این چکامه ]
- ۲۷۱۵ [دنباله داستان]
- ۲۷۱۵ سرگذشت شعبی با حجاج
- ۲۷۱۷ برکنار کردن عمر بن ابی الصلت از ری، رفتار وی
- ۲۷۱۸ پایه گذاری شهر واسط
- ۲۷۱۹ یاد چند رویداد
- ۲۷۲۱ رویدادهای سال هشتاد و چهارم هجری
- ۲۷۲۱ کشته شدن ابن قریه
- ۲۷۲۱ گشودن دژ نیزک در بادغیس
- ۲۷۲۳ یاد چند رویداد
- ۲۷۲۵ رویدادهای سال هشتاد و پنجم هجری
- ۲۷۲۵ نابود شدن عبدالرحمان بن محمد بن اشعث
- ۲۷۲۷ برکنار کردن یزید بن مهلب از خراسان، برگماردن برادرش مفضل بن مهلب
- ۲۷۳۰ کشته شدن موسی بن عبدالله خازم
- ۲۷۳۸ مرگ عبدالعزیز بن مروان، بیعت برای جانشینی ولید
- ۲۷۴۰ یاد چند رویداد
- ۲۷۴۱ رویدادهای سال هشتاد و ششم هجری
- ۲۷۴۱ درگذشت عبدالملک
- ۲۷۴۳ نژاد و فرزندان و زنان عبدالملک
- ۲۷۴۴ پاره‌ای درباره راه و رفتار او
- ۲۷۴۶ خلافت ولید بن عبدالملک
- ۲۷۴۷ فرمانداری قتیبة بن مسلم بر خراسان، کارهای او در این سالها
- ۲۷۴۸ یاد چند رویداد

۲۷۵۰	رویدادهای سال هشتاد و هفتم هجری
۲۷۵۰	فرمانداری عمر بن عبدالعزیز بر مدینها
۲۷۵۲	آشتی نیزک و قتیبه
۲۷۵۳	جنگ با روم
۲۷۵۳	جنگ قتیبه در بیکند
۲۷۵۵	یاد چند رویداد
۲۷۵۷	رویدادهای سال هشتاد و هشتم هجری
۲۷۵۷	گشودن طوانه از پهنه روم
۲۷۵۸	نوسازی مزگت پیامبر(ص)
۲۷۵۸	جنگ نومشک و رامه
۲۷۵۹	کارهای نیک ولید
۲۷۵۹	یاد چند رویداد
۲۷۶۱	رویدادهای سال هشتاد و نهم هجری
۲۷۶۱	جنگ با رومیان
۲۷۶۱	جنگ قتیبه در بخارا
۲۷۶۲	فرمانداری خالد بن عبدالله قسری بر مکه
۲۷۶۲	کشتن ذاهر پادشاه سند
۲۷۶۵	گماردن موسی بن نصیر بر افریقیه
۲۷۶۷	یاد چند رویداد
۲۷۶۹	رویدادهای سال نودم هجری
۲۷۶۹	گشودن بخارا
۲۷۷۱	آشتی قتیبه با سفدیان
۲۷۷۱	پیمان شکنی نیزک و گشودن طالقان
۲۷۷۲	گریختن یزید بن مهلب و برادرانش از زندان حجاج
۲۷۷۵	یاد چند رویداد

۲۷۷۷	رویدادهای سال نود و یکم هجری
۲۷۷۷	دنباله کار قتیبه با نیزک
۲۷۸۱	جنگ شومان و کش و نسف
۲۷۸۲	یاد چند رویداد
۲۷۸۵	رویدادهای سال نود و دوم هجری
۲۷۸۵	گشودن آندلس
۲۷۸۶	[تاریخ آندلس از آغاز]
۲۷۹۲	[دنباله گزارش گشودن آندلس]
۲۷۹۳	[جنگ های موسی بن نصیر]
۲۷۹۷	جنگ آبخست سردانیه
۲۷۹۸	یاد چند رویداد
۲۷۹۹	رویدادهای سال نود و سوم هجری
۲۷۹۹	آشتی خوارزم شاه و گشودن خام جرد
۲۸۰۰	گشودن سمرقند
۲۸۰۶	گشودن تولد و از آندلس
۲۸۰۷	برکناری عمر بن عبدالعزیز از حجاز
۲۸۰۸	یاد چند رویداد
۲۸۰۹	رویدادهای سال نود و چهارم هجری
۲۸۰۹	کشته شدن سعید بن جبیر
۲۸۱۱	جنگ چاج و فرغانه
۲۸۱۲	یاد چند رویداد
۲۸۱۳	رویدادهای سال نود و پنجم هجری
۲۸۱۳	جنگ چاج
۲۸۱۴	درگذشت حجاج بن یوسف
۲۸۱۴	نزاد و رفتار حجاج

۲۸۱۸	کارهای محمد بن قاسم پس از مرگ حجاج، کشته شدن وی
۲۸۲۱	یاد چند رویداد
۲۸۲۳	رویدادهای سال نود و ششم هجری
۲۸۲۳	گشوده شدن شهر کاشغر بر دست قتیبه
۲۸۲۷	درگذشت ولید بن عبدالملک
۲۸۲۸	رفتار ولید
۲۸۳۰	خلافت سلیمان بن عبدالملک، بیعت وی با مردم
۲۸۳۱	کشته شدن قتیبه
۲۸۳۹	یاد چند رویداد

## رویدادهای سال شصت و پنجم هجری

(۶۸۴ - ۶۸۵ میلادی)

### جنبش بازگشتگان به خدا

#### کشت و کشتار ایشان

چون سلیمان بن صُرَد به سال ۶۸۴/۶۵ - ۶۸۵ م بر آن شد که جنبش خود را آشکار سازد و به پیکار در راه خدا بیرون رود، کس به نزد سران یاران خود فرستاد که به سوی او شتافتند. چون روز یکم ربیع‌الثانی ۱۵ / نوامبر ۶۸۴ م فرارسید، با سران سپاه خود بیرون آمد زیرا آن شب را نویدگاه خود ساخته بودند. چون به نُخَیله رسید، در میان مردم چرخشی کرد ولی شمار ایشان او را خوش نیامد. حکیم بن مُنْقِذ کِنْدِی و ولید بن عَصِیر (خ ل: عصین، عضین، عصدین) کنانی را روانه کرد و این دو در کوفه آواز برآوردند: آی خونخواهان حسین! اینان نخستین کسان بودند که فراخوان سردادند: هان ای خونخواهان حسین بن علی.

چون پگاه فردا فرا رسید، شماری به اندازه ماندگاران سپاهش به نزد او آمدند. آنگاه در دفتر خود نگریست و ایشان را شانزده هزار از میان بیعت‌کنندگان با خود یافت. گفت: پناه بر خدا! از میان شانزده هزار داوخواه تنها چهار هزار کس به سوی ما آمدند. به او گفته شد: مختار مردم را از پیروی تو بازمی‌دارد. دو هزار تن با او بیعت کرده‌اند. گفت: باز هم دوازده هزار تن می‌مانند؛ آیا ایشان خداگرای نیستند؟ آیا خداوند و گفته‌های

خود و پیمان‌های‌شان را به یاد نمی‌آورند؟ سه روز در نخيله ماند و پیک و پیام به نزد واماندگان همی فرستاد. در پیرامون هزار مرد جنگی به سوی او آمدند. مُسَيَّب بن نَجَبَه به سوی او برخاست و گفت: خدایت بیامرزاد! کسی که ناخواسته آمده باشد، سودت ندهد و جز آنکه از دل و جان آمده باشد، از جان و دل نچنگد. برای آمدن کسی درنگ نکن و در کار خود شتاب و کوشش کن. گفت: بسی نیکو گفتی.

آنگاه سلیمان در میان یاران خود به پاخواست و گفت: ای مردمان، هر کس در این بیرون آمدن، خواهان خوشنودی خداوند و پاداش آن سرای است، از ماست و ما از اویم. خدا او را بیامرزاد چه زنده باشد چه مرده. هر کس خواهان این گیتی است، به خدا ما به سوی غنیمتی نمی‌رویم که آن را بگیریم و به جز خرسندی خدا خواسته‌ای نداریم و هیچ زر و سیم و کالایی با ما نیست. آنچه داریم، همین شمشیرهایی است که بر دوش برافراشته‌ایم و خوراکی تُنک‌مایه که گذران روزهای ما را بس می‌کند. هر کس اندیشه یا خواسته‌ای جز این دارد، با ما همراهی نکند. یارانش از هر سوی آواز برآوردند: ما خواهان این سرای نیستیم و برای آن به پا نخواستیم. همانا بیرون آمده‌ایم که به سوی خدا بازگردیم و خونِ پسر دختر پیامبر خدا (ص) را بخواهیم.

چون سلیمان آهنگ رهسپار شدن کرد، عبدالله بن سعد بن نُفَیل به وی گفت: مرا اندیشه‌ای است که اگر درست باشد، خدا آن را به پیروزی رساند و اگر نادرست باشد، از سوی من باشد. ما برای خونخواهی حسین بیرون آمدیم ولی کشندگان او همگی در کوفه‌اند که از آن میان عمر بن سعد و پیران قبایل و سرپرستان برزن‌هایند. خونیان خود را در اینجا بگذاریم و به کجا رویم؟ یاران وی گفتند: رای درست همین است.

سلیمان گفت: من بر این رای نیستم. آنکه او را کشت و سپاهیان به رزم او بسیج کرد و گفت که حسین را در نزد من زینهار نیست جز اینکه تن به من سپارد تا فرمان خویش درباره او به کار برم، این مرد تبه‌کار عبیدالله بن زیاد است. بر پایه خجستگی خدایی بیرون روید. اگر خدا شما را بر او پیروز گرداند، امیدوار باشیم که دنباله وی و پیروانش برای ما از او آسان‌تر باشند. امیدوار باشیم که مردم شارسان‌تان با آشتی و آرامش و تندرستی رام شما گردند و همه انبازشدگان در خون حسین را بیابند و ایشان را

کشتار کنند و کورکورانه به کار نپردازند. اگر نیز در این راه جان بیازید، بس نابه‌جا نباشد که با پاره‌کنندگان پرده‌خدایی و درندگان بارگاه یزدانی پیکار جسته‌اید؛ و آنچه در نزد خداست، برای نیکان بهتر است. من نمی‌خواهم که شما کار و پیکار خود را جز در برابر پایمال‌کنندگانِ پاسِ خدایی به راه اندازید. اگر با مردم شارسان‌تان به ستیز برخیزید، دور نباشد که مردی ناچار شود شمشیر به روی برادر و پدر خود بکشد یا دوست و خویشاوند خود را از پای درآورد یا از آن سوی مردی را بنگرد که آهنگ جان وی کرده است. نیکی از خدا بخواهید و رهسپار شوید.

به عبدالله بن یزید و ابراهیم بن محمد بن طلحه گزارش رسید که سلیمان بن سرد بر فرمانرانی امویان بیرون آمده است. این دو با مهتران کوفه به نزد وی شدند. آنان که در ریختن خون حسین انباز شده بودند، از بیم سلیمان به نزد او نرفتند. عمر بن سعد در آن روزها در کاخ فرمانداری به سر می‌برد و این هم از ترس خونخواهان حسین می‌بود. چون به نزد او رفتند، عبدالله بن یزید گفت: مسلمان برادر مسلمان است و به او خیانت و دغل‌کاری نمی‌کند. شما برادران و همشهریان مایید و دوست داشته‌ترین آفریدگان خدا به نزد ما هستید. ما را با بیرون رفتن خویش داغدار نکنید و شمار ما را با کشته شدن خود نگاهید. با ما بمانید تا مانیز نیروهای خود را بسیج کنیم. چون از هر راه آماده شویم، به سوی دشمنان خود رهسپار گردیم و هم‌گروه به نبرد با ایشان پردازیم.

عبدالله بن یزید به سلیمان پیشنهاد کرد که اگر وی و یارانش در کوفه بمانند، باژ شارسان «جُوخی» را به ایشان پردازد. ابراهیم بن محمد نیز چنین گفتاری بر زبان راند. سلیمان بن سرد به این دو گفت: نیکخواهی سره کردید و در دادن اندیشه‌های ناب کوشیدید. ما از آن خداوند و برای خداییم. از خدا می‌خواهیم که به ما اندیشه استوار ارزانی دارد. اینک جز بیرون شدن آهنگی نداریم. عبدالله گفت: اکنون که چنین است، اندکی درنگ ورزید تا گردان‌هایی از سواران یکه‌تاز همراه شما بسیج کنیم تا به یاری ارتشی انبوه با دشمنان خود پیکار کنید. به ایشان گزارش رسیده بود که عبدالله بن زیاد همراه سپاهسانی گشن از شام آهنگ عراق کرده است. باری سلیمان ماندگار نشد. شامگاه آدینه پنج روز گذشته از ربیع‌الثانی سال ۱۹/۶۵ نوامبر ۶۸۴م رهسپار شد و به

«دارالاهواز» رسید [بر پایه گاهنمایی که ما اکنون در دست داریم، پنجم ربیع دوم برابر با شنبه می‌شود. یک روز نابرابری بخشوده است]. مردم بسیاری از همراهی وی واپس نشستند. سلیمان گفت: دوست نداشتم که این واماندگان با شما باشند و اگر با شما بیرون می‌آمدند، جز مایه افزایش رنج شما نمی‌گشتند و از این رو بود که خدا رهسپاری ایشان را ناخوش داشت و زمین‌گیرشان کرد و شما را ویژه بخشش و برتری خود گردانید.

آنگاه روانه شدند تا به آرامگاه امام حسین فراز آمدند. چون بدانجا رسیدند، فریاد یگانه‌ای برآوردند و بر زمین افتادند. از آن روز گریستاران بیش‌تری دیده نشد. بر او درود مهرآمیز فرستادند و از او پوزش خواستند که دست از یاری‌اش برداشته‌اند و پیکار در کنار او را فروهشته‌اند. یک شبانه‌روز در آنجا ماندند و گریستند و شیون کردند و بر وی و یارانش درود مهری‌آمیز افشانند. از گفته‌های ایشان در برابر آرامگاه وی اینها بود: خدایا بر حسین مهرآور؛ بر این جانباخته جانباخته‌زاده، سوشیائش پسر سوشیانس، راست‌گوی راست‌گوی زاده. خدایا، تو را گواه می‌گیریم که پیروان آیین ایشان و دشمن کشتندگان و دوست یاران ایشانیم. بار خدایا، ما دست از یاری پسر پیامبر تو برداشتیم. بر ما ببخش و آنچه را از ما رفته است، بیامرز و بازگشت ما را بپذیر. بر حسین و یارانش درود مهرآمیز فرست که اینان جان‌باختگان و راستگویانند. تو را گواه می‌گیریم که پیرو آیین ایشان و دوستار خواسته‌ای هستیم که به بویه آن جان باختند. اگر ما را نبخشی و نیامرزی، از گروه زیان‌کاران باشیم. نگاه به آرامگاه وی کینه ایشان را برافزود.

سپس روانه شدند. پیش از این، یکایک مردان سر بر آرامگاه وی می‌سودند گویی او را بدرود می‌گفتند. مردم بیش‌تر از آن بر وی انبوه گشتند که بر «سنگ سیاه» (الحَجَرِ الْأَسْوَد) انبوه می‌شدند. آنگاه به سوی انبار گراییدند. عبدالله بن یزید برای ایشان پیکی با نامه‌ای فرستاد و سخن‌ها راند و از آن میان گفت: ای مردمان ما، از دشمنان‌تان پیروی نکنید. شما در میان مردم شارسان خویش بهترینانید. هر زمان دشمنان‌تان بر شما دست یابند، بدانند که شما درفش‌های راهنمای شارسان خویشید. این کار، ایشان را آزمند و گستاخ کند که چشم به سرکوب مردم پشت سر شما دوزند. ای مردمان ما، «اگر اینان بر شما چیره گردند، شما را سنگسار کنند یا به آیین خودشان بازگردانند که اگر

چنین کنند، دیگر هرگز رستگار نگردید» (کَهف / ۱۸ / ۲۰). ای مردمان ما، دستان ما با دستان شما یگانه‌اند و دشمنان‌مان همان دشمنان شمایند. هرگاه گفتار و کردارمان در برابر دشمنان یگانه شود، بر ایشان پیروز شویم و هر زمان که به ناسازگاری با همدگر افتیم، شکوه‌مان در برابر بدسگالان‌مان به سستی گراید. ای مردمان من، اندرز مرا ناسره شمارید و با رای و پیشنهاد من از در ناسازگاری درنیاید. همین که نامه مرا خواندید، روی به سوی من آورید. بدرود.

سلیمان و یارانش گفتند: هنگامی که در شارسان‌مان بودیم، سر از این رای برتافتیم؛ اکنون که برای پیکار به راه خدا آهنگ استوار ساخته‌ایم، این اندیشه به هیچ روی درست نباشد. سلیمان بن صرد برای عبدالله بن یزید نامه نوشت و او را ستود و از آن میان گفت: این مردم (همراهان من) شادمانند که جان خود را به خدا فروخته‌اند. ایشان از گناه بزرگی خود بازگشته‌اند و روی با خدا آورده‌اند و کار خود به وی واگذاشته‌اند و بدانچه خدا برای‌شان پیش‌بینی کرده است، خرسند شده‌اند.

چون نامه به دست عبدالله رسید، گفت: این کسان دل بر مرگ نهاده‌اند. نخستین گزارشی که از ایشان برای شما بیاید، گزارش کشته شدن‌شان خواهد بود. به خدا که مسلمان‌سان و بزرگوار کشته خواهند شد.

آنگاه با آمادگی رزمی روانه شدند و به قَرْقِسیَا رسیدند. زُفَر بن حارث کلابی در آنجا بود که از بیم ایشان دژگزین گشت و به سوی ایشان به درنیامد. مُسِیب بن نَجَبَه کس به نزد وی فرستاد و از او خواست که برایش بازاری فراهم آورد که نیازهای خود را از آن بخرد. مسیب به دروازه قَرْقِسیَا آمد و خود را به ایشان شناساند و دستوری خواست که بر زُفر درآید. هُدَیل بن زُفَر به نزد پدرش رفت و گفت: اینک مردی خوش‌رفتار و نیک‌رخسار به نام و نشان مسیب بن نَجَبَه دستوری می‌خواهد که بر تو درآید. پدرش گفت: پسر، هیچ می‌دانی این کیست؟ این سواره «مردم سرخ‌گون مُضَر» است؛ سراسر ایشان به زیر فرمان اویند. اگر از مهتران این مردم ده تن شماره شوند، او یکی از ایشان باشد. وانگهی، او مردی دیندار و پرهیزکار و پارساست. به وی دستوری ده. او به وی دستوری داد. مسیب سرگذشت خود برای وی بازگفت و فرامود که آهنگ چه کاری

دارد. زفر گفت: ما دروازه شارسان را تنها از این رو بستیم که بدانیم آهنگ ما دارید یا جز ما. ما از رویارویی با مردم درمانده نیستیم ولی نمی‌خواهیم با شما بستیزیم. از آن گذشته، برای ما از درستی و نیکوکاری شما سخن رانده‌اند.

آنگاه پسرش را فرمود که برای ایشان آرد بیاورد. فرمان داد که به مسیب هزار درم و اسپ دهند. مسیب سیم بازگرداند و اسپ را گرفت و گفت: تواند بود که اسپم لنگ شود و نیازمند آن گردم. زفر برای ایشان اندازه فراوانی نان و آرد و توشه ستوران فرستاد چنان که مردم از بازار بی‌نیاز شدند، جز اینکه گاه کسانی تازیانه یا جامه‌ای می‌خریدند.

ایشان فردای آن روز رهسپار شدند. زفر به پسواز ایشان بیرون رفت و به سلیمان گفت: از شامیان پنج سردار بر سر سپاهیان خود بیرون آمده‌اند: حُصَین بن نُعمیر، شُرْحِیْل بن ذی الکَلّاع، اذْهَم بن مُحرز، جَبَلَة بن عبدالله خَثْعَمی و عُبَیدالله بن زیاد. شمار ایشان بسی فراوان و افزون از خار و درخت است. اگر خواهید، به شهر ما درآید تا دستان‌مان یکی باشد. چون این دشمنان بیایند، با همگی کارزار کنیم. سلیمان گفت: این را مردم شارسان‌مان از ما خواستند و ما سربر تافتیم.

زفر گفت: اکنون که چنین است، پیش از ایشان خود را به «عَیْنُ الْوَرْدَة» [چشمه گل] برسانید. این همان «رأس عین» [سرچشمه] است. چنان کنید که ده و آب و مایه در دسترس شما باشد. از آنچه میان ما با شماست، دل آسوده بدارید. خانه‌ها را درنوردید. به خدا هرگز هیچ گروهی بزرگوارتر از شما ندیدم. امیدوارم بر ایشان پیشی گیرید. اگر با ایشان کارزار در پیوستید، در پهنه باز نبرد نکنید چنان که به سوی همدیگر تیر پرتاب کنید و بر همدگر شمشیر و نیزه کوبید. اینان در شمار از شما افزونند و من بیم آن دارم که شما را از هر سوی در میان گیرند. در برابر ایشان پایداری نکنید که شما را بر زمین فروریزند. در برابر ایشان رده نبندید زیرا من با شما پیادگانی نمی‌بینم ولی با ایشان پیادگان و سوارانند که یکدگر را پاس می‌دارند. ایشان را با گردان‌های رزمی و اسبان تیزتک دیدار کنید و اینها را میان بال‌های راست و چپ ایشان پراکنده سازید. با هر گردان رزمی، گردانی در کنار آن جای دهید. اگر بر یکی از این دو گردان تازشی آید، آن

دیگری بشتابد و بارِ گران از رویِ دوشِ نخستین گردان بردارد. هر گردانی بخواهد، می‌تواند فرارود و هر کدام بخواهد، می‌تواند فرود آید. اگر همه‌تان یک رده باشید و پیادگان بر شما تازند و شما به پدافند از رده‌های خود پردازید، رده‌های‌تان درهم شکنند و شکست رخ نماید. سپس ایشان را بدرود گفت و خدا را برای ایشان بخواند و ایشان خدا را برای او خواندند و از او ستایش و سپاس به جای آوردند.

آنگاه سخت‌کوشانه به سوی عین‌الورده روان شدند و در باخترِ آن فرود آمدند و پنج روز ماندند و برآسودند و به مردان رزمی و ستوران سواری خویش آسایش بخشیدند. شامیان با سپاهیان خویش فراز آمدند تا به جایی رسیدند که میان آن با عین‌الورده یک شبانه‌روز راه بود. سلیمان در میان یاران خود به پا خاست و از جهان دیگر سخن راند و همراهان خود را بدان گرایاند و سپس گفت: باری، اینک دشمنان‌تان، آن کسانی که شب و روز با رنج و دشواری به سوی ایشان می‌پویدید، بر سر شما آمده‌اند. چون با ایشان دیدار کردید، راست و درست با ایشان پیکار در پیوندید و شکیبایی ورزید که خدا همراه شکیبایان است. نباید که هیچ‌کس از شما بدیشان پشت کند جز بدین بویه که در راه آماده‌سازی خویش برای رزمی مردانه‌تر بکوشد یا به سوی گروهی از هم‌زمان خویش گراید. گریخته‌ای را نکشید، زخم‌خورده‌ای را نیازارید و گرفتاری را از دم تیغ نگذرانید؛ مبادا کسی از این فراخواندگان را که اسیر کرده‌اید، کشتار کنید جز در آن هنگام که پس از گرفتاری نیز در ستیز با شما بکوشد. این، شیوهٔ علی بود [علیه‌السلام] دربارهٔ کسانی که ایشان را به پیروی از راستی و درستی فرامی‌خواند.

آنگاه گفت: اگر من کشته شدم، دوست عزیز من مُسَیَّب بن نَجَبَه فرمانده باشد و اگر او کشته شود، عبدالله بن سعد بن نُفَیل و اگر او از پای درآید، عبدالله بن وال و اگر او جان بازد، رِفَاعَة بن شَدَّاد. خدا بیامرزد آن مردی را که پیمان خود با خدای خویش را راست گرداند.

به دنبال آن مسیب را با چهارصد سوار گسیل کرد و به وی گفت: شتابان روان شو تا با پشاهندگان ایشان دیدار کنی. در این هنگام به سختی بر ایشان تاز. اگر به خواستهٔ خویش رسیدی چه بهتر و گرنه، بازگرد. هان مباد که خود فرودآیی یا به یکی از یاران

خود دستوری دهی که فرود آید یا به پیشواز دیگری فراتر از آن، روی آورد، جز اینکه از این کار گزیری نبیند. او آن روز و شب را پوید و به هنگام پگاه فرود آمد. چون بامداد فرارسید، یاران خود را در راستاهای گوناگون روانه کرد تا هر که را ببیند، به نزد وی آورند. آنان مردی بیابانگرد را به نزد وی آوردند. از او پرسید: نزدیکترین سپاه به ما کدام است؟ گفت: سپاه شُرْحِیْل بن ذی الکَلَّاح که از تو یک میل راه به دور است. این شرحییل را با حُصَین بن نُمَیر کشمکش افتاد؛ حصین گفت: من سرکرده همگانم و شرحییل گفت که نپذیرم. اینک این دو فرارسیدنِ پسر زیاد را می‌بیوسند.

مسیب و همراهان وی شتابان روانه شدند تا به زبر ایشان برآمدند و دیدند که سخت‌کوشانه آهنگ ترکتازی دارند. یاران مسیب بر کناره سپاه شامیان زدند چنان که آن سپاه درهم شکست و مسیب مردانی از ایشان را از پای درآورد و گروه انبوهی را زخمی کرد و ستوران را گرفت. شامیان سپاه خویش را رها کردند و رو به گریز نهادند. یارانِ مُسَیَّب هر چه خواستند، از ایشان به غنیمت گرفتند و با دستان مالامال و خواسته‌های انبوه و فراوان به سوی سلیمان بازگشتند.

گزارش به پسر زیاد رسید. او حصین بن نمیر را گسیل کرد که شتابان روان شد تا با دوازده هزار مرد جنگی در برابر یاران سلیمان فرود آمد. یاران سلیمان چهار روز مانده از جمادی‌الاول / ۸ ژانویه ۶۸۵م به سوی او بیرون شدند. بر بال چپ ایشان مسیب بن نجبه بود، بر بال راست‌شان عبدالله بن سعد و در دل سپاه سلیمان بن صُرد. حصین بر بال راست خود جمله (خ ل: حمل) بن عبدالله را گماشت و بر بال چپ رَیْبَعَة بنِ مُخَارِقِ اَلْفَتَوِی را. چون به یکدیگر نزدیک شدند، شامیان ایشان را به گرد آمدن (همراه توده‌های مردم) بر پیرامون عبدالملک بن مروان خواندند و یاران سلیمان از ایشان خواستند که عبدالملک را برکنار سازند و عبیدالله بن زیاد را به ایشان سپارند. آنگاه ایشان یاران پورزبیر را که ماندگار عراقند بیرون می‌رانند و کار فرمانرانی بر مسلمانان را به مردی از خاندان پیامبر (ص) می‌سپارند. هر دو سوی رزمنده، پیشنهادهای یکدیگر را وازدند. در این هنگام بالِ راستِ سپاهِ سلیمان بر بالِ چپِ لشکرِ حصین تاخت و بالِ چپش بر بالِ راستِ آن. سلیمان خود از دل سپاهیان خویش تازشی سراسری بر همه

ایشان آورد. شامیان به لشکرگاه خود رانده شدند. پیروزی همچنان با یاران سلیمان بود تا شب فرارسید.

چون بامداد شد، سپاهسانی فراهم آمده از هشت هزار مرد جنگی به سرکردگی پور ذوالکلاع به لشکر حصین پیوستند. پسر زیاد اینان را به یاری او فرستاده بود. یاران سلیمان به سوی ایشان بیرون رفتند و به سختی کارزار کردند چنان که نبردی از آن دشوارتر دیده نشده بود. روز را سراسر نبرد آزمودند و تنها نماز بود که لختی میان ایشان جدایی افکند. چون شب فرارسید، از یکدیگر جدا شدند. زخمیان در میان ایشان روبه فزونی نهادند. سخن‌آوران در میان یاران سلیمان به گردش پرداختند و ایشان را به پیکار برآغالیدند.

چون شامیان شب را به پگاه رساندند، اذهم بن مُحَرِّز باهلی با پیرامون ده هزار سپاهی از سوی ابن زیاد به یاری ایشان آمد. روز آدینه را تا برآمدن خورشید بر بالاترین جایگاه خود، به سختی هر چه بیش تر جنگیدند. سپس شامیان از ایشان افزون آمدند و از هر کران رو به سوی ایشان آوردند. سلیمان دید که یارانش در چه تنگنایی افتاده‌اند. از اسپ فرود آمد و آواز درداد: هلا آی بندگان خدا! هر که خواهد بامدادان به سوی پروردگار خود شتابد و به خدا بازگردد، زی من گراید! آنگاه نیام شمشیر خود را شکست. گروه‌های انبوهی همراه او فرود آمدند و نیام‌های شمشیرهای خود را شکستند و در کنار وی روی به رزم آوردند و با شامیان پیکار در پیوستند. کشتاری گران و سنگین از شامیان به راه انداختند و بسیاری از ایشان را زخمی ساختند و پیاپی بر ایشان همی تاختند. چون حصین شکیبایی و پایداری ایشان را دید، پیادگان را فرستاد که ایشان را تیرباران کنند. سواران و مردان جنگی ایشان را در میان گرفتند. سلیمان کشته شد. درود خدا بر او باد. یزیدبن حصین تیر بر او افکند که از گزند آن سلیمان بر زمین افتاد و برخاست و باز به زمین درغلتید.

چون سلیمان کشته شد، مسیب بن نجبه درفش را برگرفت و برای سلیمان آمرزش خواست و سپس این آیت فروخواند: «برخی از ایشان به راه خود رهسپار گشتند و برخی رسیدن فرمان خدایی را همی بیوسیدند ولی هرگز فرموده خدا را دیگر نکردند»

(احزاب / ۳۳ / ۲۳). آزدیانی که با وی بودند، گِردش را گرفتند. در همین هنگام سه سواره از سوی سعد بن حُدَیْفَه به نزد ایشان رسیدند و آگاه‌شان ساختند که یک صد و هفتاد مرد جنگی رو به یاری ایشان آورده‌اند. نیز گزارش دادند که سیصد کس از بصریان به فرماندهی مُثَنَّى بن مُخَرَّبَهْ عَبْدِ آهَنگ شتافتن به یاری ایشان کرده‌اند. مردم از این گزارش‌ها شاد شدند. عبدالله بن سعد گفت: این هنگامی تواند هُوِدَهْ مَنَد بود که ما را زنده دریابند.

چون فرستادگان دیدند که برادران‌شان در خاک و خون تپیده‌اند، اندوهناک شدند و یک زبان گفتند: همگی خداراییم و همگی بدو باز می‌گردیم (بقره / ۲ / ۱۵۶). ایشان هم به پیکار پرداختند. عبدالله بن سعد بن نفیل نیز کشته شد. برادرزادهٔ ربیعَه بن مخارق او را کشت. خالد بن سعد بر کشتهٔ برادرش تاخت و او را با شمشیر فرو کوفت. آن یکی این را در آگوش گرفت. یاران او آمدند و از بس فزودنی، او را به آسانی وارهانند و خالد را کشتند. پرچم بی‌خداوند ماند و کسی نبود که در زیر آن پیکار آغازد و آن را برفرازد. پس عبدالله بن وال را آواز دادند و اینک دیدند که او همراه گروهی از بهادران، آتش رزم را فروزان همی دارد. رفاعهٔ بن شداد بر شامیان تاخت و ایشان را تار و مار ساخت و بسیاری از ایشان را بر زمین انداخت و گیتی از ایشان برداخت. او آمد و پرچم را برگرفت و لختی پیکار آزمود و سپس به یاران خود گفت: هر که خواهان گونه‌ای زندگی است که پس از آن مرگی نباشد و گونه‌ای آرامش که در پی آن رنجی نیاید و چهره‌ای از شادمانی که آن را اندوه نخرشد، باید از راه پیکار با این پایمال‌کنندگان فرمان‌کردگار، به خدا نزدیکی جوید و زی بهشت برین گراید. این به هنگام نماز دگر بود. وی و یارانش تاختن آوردند و گروهی را کشتند و ایشان را واپس راندند. آنگاه شامیان از هر سوی به ایشان روی آوردند تا ایشان را به نخستین جایگاه‌شان بازگردانند. به جایگاه ایشان تنها از یک سوی دسترس بود. چون شب نزدیک شد، سررشتهٔ نبرد با ایشان را ادهم بن محرز باهلی به دست گرفت. او با سواران و پیادگان خود بر ایشان تاخت. پسر محرز به ابن‌وال رسید و شنید که این آیت می‌خواند: هرگز گمان مبر آنان که به راه خدا اندر، کشته می‌شوند، مردگانند؛ نی که زندگانند و در

نزد پروردگارشان روزی همی خورند (آل عمران / ۲ / ۱۶۹). این سخن، ادهم بن محرز را خشمگین ساخت و او با شمشیر بر عبدالله بن وال تاخت و دست او را بزد و فروانداخت و آنگاه از وی دور شد و گفت: مرا گمان بر این است که دوست داشتی در نزد کسانت باشی. ابن وال گفت: زشتا گمانی که بردی! به خدا من دوست نداشتم که دست تو بر جایش باشد جز که مرا بر اندازه دستم پاداش باشد تا مزد من افزون گردد و کیفر تو به سنگینی گراید. او از این سخن، افروخته تر شد و بر ابن وال تاخت و او را بزد و کشت. ابن وال مانند کوه بر سر جای خود ایستاده بود و می کوشید که در همان بی دستی، هماورد را از پای درآورد. ابن وال از دینمردان و پارسایان بزرگ بود.

چون او کشته شد، به نزد رفاعه بن شداد بجلی آمدند و گفتند: باید پرچم را برگیری. گفت: ما را به دنبال برگردانید شاید خدا ما را برای روز آسیب خوردن ایشان پاس بدارد و نگهداری کند. عبدالله بن عوف بن احمر گفت: اگر واپس نشینی، اینان بر ما گستاخ و چیره شوند و یک فرسنگ نیماییم که تا واپسین کس کشته شویم. اگر کسی از ما وارهد، تازیان او را فروگیرند و شکنجه کش کنند و از این راه نزدیک شدن به شامیان را بجویند. خورشید نزدیک به فروشدن فرارفته است؛ ما همچنان سواره با ایشان پیکار می کنیم و چون تاریکی شب همه جاگیر شود، در آغازهای شب سوار اسبان خود می شویم و تا بامداد به پیش می رانیم و راه را با نرمش ذرمی نوردیم و هر کس، دوست و زخمی خود را برمی گیرد و سرانجام راهی را که باید در پیش گیریم، باز می یابیم. رفاعه گفت: نیکو اندیشه ای فراز آوردی! او درفش را گرفت و به سختی با شامیان جنگید. شامیان کوشیدند پیش از رسیدن شب ایشان را نابود کنند ولی نتوانستند چنین کنند زیرا ایشان به سختی هر چه بیش تر پیکار می کردند. عبدالله بن عزیزکنانی به پیش تاخت و با شامیان جنگید و در این هنگام پسر خردسالش محمد با او بود. بنی کنانه از شامیان را آواز داد و پسرش را به ایشان سپرد که به کوفه رسانند. آنان به او پیشنهاد زینهار کردند که پذیرفت و جنگید تا کشته شد.

باز کرب بن یزید جمیری به هنگام شامگاه با صد تن از یارانش به پیش تاخت و سرسختانه با ایشان جنگید. پسر ذوالکلاع حمیری زینهار به وی و یارانش پیشنهاد کرد.

او گفت: ما در این گیتی زینهاردار و آسوده بودیم و تنها از این روی بیرون آمدیم که زینهار آن سرای را به دست آوریم. اینان چندان جنگیدند تا کشته شدند. آنگاه صخر بن هلال مُزنی با سی تن از بنی مزینه تاختن آورد و جنگید تا جان باخت و یارانش با او ساغر جانبازی سرکشیدند.

چون روز را به شب رساندند، شامیان به لشکرگاه خود بازگشتند. رفاعه زخمیان را واری کرد و نگریست تا چه کسانی اسپ‌های خود را از دست داده‌اند. همه ایشان را به مردمان‌شان سپرد که پرستاری و نگهداری کنند. سپس مردم را شبانه گسیل کرد و خود با ایشان روانه شد. حصین بن نمیر به هنگام بامداد برخاست که با ایشان بجنگد ولی ایشان را نیافت. او به پیگرد ایشان برخاست. آنان رفتند تا به قَزَقِسیّا رسیدند. زُفر بن حارث کلابی به ایشان پیشنهاد کرد که در آنجا بمانند. ایشان سه روز ماندند. زفر از ایشان پذیرایی کرد و سپس به ایشان آب و خوراک و توشه داد. ایشان به کوفه بازآمدند.

آنگاه سَعَد بن حُدَیْقَة بن یَمَان با مردمان مداین روانه شد تا به هیت رسید. گزارش به او دادند. او بازگشت و مثنی بن مُخَرَّبَة عبدی با مردم بصره را در «صَنْدُودَاء» دیدار کرد و گزارش به او داد. اینان درنگ ورزیدند تا رفاعه فرارسید. از او پیشواز کردند. همگی با یکدیگر به شیون و زاری به درگاه خدا پرداختند. یک شبانه‌روز ماندند و سپس پراکنده شدند و هر گروهی به سوی شارسان خود روانه گشت.

چون رفاعه به کوفه رسید، مختار درزندان بود. برای وی پیام فرستاد: پس از درود، آفرینا بر گروهانی که خدا پادایش گران به ایشان ارزانی داشت تا بازگشتند و کار ایشان را پسندید تا کشته شدند. به خدای کعبه سوگند، هیچ کدام از شما گامی برنداشته یا بر کوه و تپه‌ای فرانرفته است مگر که پاداشی خدایی، بزرگ‌تر از همه این گیتی، به او ارزانی گشته است. سلیمان آنچه را به گردن داشت، مردانه بگزارد تا خدا او را به سوی خود برداشت. خدا روان او را با روان‌های پیامبران و راستان و جانباختگان بدارد. او آن دوستی نبود که بتواند رهبری و فرماندهی شما را به دست گیرد. همانا من فرمانده و فرمانبردار، و استوان و زینهاردار، و کشنده گروه‌های ستمکار، و کینه‌کشنده از دشمنان دین در این روز و روزشمار، و خواهنده خون‌های پاک به روز پیکار، و پیرو پیامبر در

هرگوش و رفتار، و جویای کین از اهریمنان بدکنار، و پدافنده زبون گرفتگان روزگار، و رزمنده با پایمالکنندگان آیین راهوار هستم. درود و بدرود.

کشته شدن سلیمان و همراهانش در ماه ربیع الثانی / نوامبر ۶۸۵ م بود. چون عبدالملک از کشته شدن سلیمان بن صرد و یارانش آگاه گشت، به تخت سخنوری برآمد و خدای را سپاس گفت و ستایش او به جای آورد و سپس گفت: پس از درود، خداوند از میان عراقیان، سرکرده آشوبگران و رهبر گمراهان سلیمان بن صرد را نابود کرد و شمشیرها سر و پیکر مسیب بن نجبه را پاره پاره بر زمین هشتند. خدا از ایشان دو سرکرده سترگ را بر خاک نابودی افکند؛ دو گمراه گمراه کننده: عبدالله بن سعد ازدی و عبدالله بن وال بکری. پس از اینان کسی نماند که بتواند خود را پاس بدارد یا در پناه دیگران جای گیرد.

این درست نیست زیرا پدر او زنده بود.

اعشی همدان درباره این رویداد سوگ آفرین چنین سرود؛ این از آن چامه‌هاست

که پوشیده‌های آن هنگامه را پیدا می‌سازد:

أَلَمْ تَحْتَالُ مِنْكَ يَا أُمَّ غَالِبٍ	فَحَيِّتِ عَنَّا مِنْ حَبِيبِ مُجَانِبِ
وَمَا زِلْتُ فِي شَجْوٍ وَمَا زِلْتُ مُقْصِداً	لِيَهْمِ عَزَائِنِي مِنْ فِرَاقِكِ نَاصِبِ
فَمَا أَنَسَ لَأَنَسٍ انْفِتَالُكَ فِي الضُّحَى	إِلْتِمَاعِ الْبَيْضِ الْحِسَانِ الْغَرَائِبِ
تَرَاعِثُ لَنَا هَيْفَاءَ مَهْضُومَةِ الْحَسَا	لَطِيفَةِ طَىِّ الْكُشْحِ رَبِّمَا الْحَقَائِبِ
مُتَبَلِّغَةَ غَرَاءِ رُودُ شَبَابِهَا	كَشْمِسِ الضُّحَى تَنْكُلُ بَيْنَ السَّحَابِ
فَلَمَّا تَغَشَّاهَا السَّحَابُ وَ حَوْلَهُ	بَدَا حَاجِبٌ مِنْهَا وَ ضَنْتُ بِحَاجِبِ
فَيْلِكَ الْهَوَى وَ هُوَ الْجَوَى لِي وَ الْمُنَى	فَأَحْبِبْ بِهَا مِنْ حُلَّةٍ لَمْ تُصَاقِبِ
وَ لَا يَبْعِدُ اللَّهُ الشَّبَابَ وَ ذِكْرَهُ	وَ حُبِّ تَصَافِي الْمُعْصِرَاتِ الْكَوَاعِبِ
وَ يَزْدَادُ مَا أَحْبَبْتُهُ مِنْ عِتَابِنَا	لُعَاباً وَ سُقياً لِلْخَدِينِ الْمُقَارِبِ
فَلَانِي وَ إِنْ لَمْ أَنْسَهُنَّ لَذَاكِرُ	رَزِيئَةً مِغْبَاتِ كَرِيمِ الْمَتَاصِبِ
تَوَسَّلْ بِالتَّقْوَى إِلَى اللَّهِ صَادِقاً	وَ تَقْوَى الْإِلَهِ خَيْرُ تَكْسَابِ كَاسِبِ
وَ خَلَى عَنِ الدُّنْيَا فَلَمْ يَلْتَبِسْ بِهَا	وَ تَابَ إِلَى اللَّهِ الرَّفِيعِ الْعَرَاتِبِ

تَخَلَّى عَنِ الدُّنْيَا وَ قَالَ اطْرَحْتُهَا      فَلَسْتُ إِلَيْهَا مَا حَيْثُ بِأَيِّ  
وَ مَا أَنَا فِيمَا يَكْسِرُهُ النَّاسُ فَغَدُهُ      وَ يَشْعَى لَهُ السَّاعُونَ فِيهَا بِرَاغِبٍ

### الْمَنَاصِبِ

فَوَجَّهَهُ نَحْوَ الثَّوِيَّةِ سَائِرًا      إِلَى ابْنِ زِيَادٍ فِي الْجُمُوعِ الْكُتَّابِ  
يَقُومُ هُمْ أَهْلُ التَّقِيَّةِ وَالنُّهَى      مَصَالِيثُ أَنْجَادُ سُرَاةٍ مَنَاجِبِ  
مَضَوْا تَارِكِي زَايَ ابْنِ طَلْحَةَ حِسْبَةً      وَ لَمْ يَسْتَجِيبُوا لِلْأَمِيرِ الْمُخَاطِبِ  
فَنَازَرُوا وَ هُمْ مَا بَيْنَ مُلْتَمِسِ الثَّقَفِي      وَ آخَرَ مِمَّا جَرَّ بِالْأَمْسِ تَائِبِ  
فَلَا قُوا بِعَيْنِ الْوَزْدَةِ الْجَيْشِ قَاصِلًا      إِلَيْهِمْ فَحَشَوْهُمْ بِبَيْضِ قَوَاصِبِ  
بِمَتَايَةِ تَذْرِي الْأَكْفِ وَ تَارَةً      بِخَيْلِ عِتَاقِي مُفْرِتَاتِ سَلَاهِبِ  
فَجَاءَهُمْ جَمْعٌ مِنَ الشَّامِ بَعْدَهُ      جُمُوعٌ كَمَوْجِ الْبَحْرِ مِنْ كُلِّ جَانِبِ  
فَمَا بَرَحُوا حَتَّى أُبِيدَتْ سُرَاتُهُمْ      فَلَمْ يَنْجُ مِنْهُمْ نَمَّ غَيْرَ عَصَانِبِ  
وَ عُودِرَ أَهْلُ الصَّبْرِ صَرْعَى فَاصْتَبَحُوا      تَعَاوَرَهُمْ رِيحُ الصَّبَا وَ الْجَنَانِبِ  
فَأَضْحَى الْخُرَاعِيُّ الرَّئِيسُ مُجَدَّلًا      كَانَ لَمْ يُقَاتِلْ مَرَّةً وَ يُحَارِبِ  
وَ رَأْسُ بَنِي شَمِخٍ وَ قَارِسُ قَوْمِهِ      شَوْءَةً وَ التَّيْمِيُّ هَادِي الْكُتَّابِ  
وَ عَمْرُو بْنُ بَشِيرٍ وَ الْوَلِيدُ وَ خَالِدُ      وَ زَيْدُ بْنُ بَكْرٍ وَ الْحَلِيسُ بْنُ غَالِبِ  
وَ ضَارِبُ بْنُ هَمْدَانَ كُلُّ مُشْتَبِعِ      إِذَا شَدَّ لَمْ يُنْكَلْ كَرِيمُ الْمَكَاسِبِ  
وَ مِنْ كُلِّ قَوْمٍ قَدْ أُصِيبَ رَعِيْمُهُمْ      وَ ذُو حَسْبٍ فِي ذُرْوَةِ الْمَجْدِ ثَاقِبِ  
أَبُو اغْتِيزِ صَرْبٍ يَفْلُقُ الْهَامَ وَ قَمُهُ      وَ طَغْنِ بِأَطْرَافِ الْآسِنَةِ صَائِبِ  
وَ إِنَّ سَعِيدًا يَوْمَ يَذْمُرُ غَامِرًا      لِأَشْجَعِ مِنْ لَيْثٍ بِدَرْبِ مُوَابِ  
فِيَا خَيْرَ جَيْشٍ بِالْعِرَاقِ وَ أَهْلِهِ      سُقَيْتُمْ زَوَايَا كُلِّ أَسْحَمِ سَاكِبِ  
فَلَا يَبْعُدُنَّ قُوسَانَنَا وَ سُورَاتَنَا      إِذَ الْبَيْضُ أَبَدَتْ عَنْ خِدَامِ الْكَوَاعِبِ  
وَ مَا قُتِلُوا حَتَّى آتَاؤُوا عِصَابَةً      مُجَلِّينَ نُورًا كَالشُّمُوسِ الْضَّوَارِبِ

یعنی: ای ام غالب، همانا پرهیبی تاراز تو دوش بر سر بالین ما آمد. از ما درود بر تو باد گر چه دلداری دوری گزیننده هستی. من پیوسته دستخوش اندوهی سوزان و

پیوسته آماج گداختنی نمایان بودم که از دوری تو، در جانم آذر افکند. هر چه را از یاد ببرم، این را فراموش نمی‌کنم که به هنگام نیمروز آهنگ ما کردی و همراه دخترکانی سپید و سیم‌اندام و نیکوروی و نرم‌تن و خوش‌خوی، خود را در آغوش ما افکندی. او برای ما به سان باریک‌میانی دارای تهیگاه نازک پدیدار شد که لابلای پهلویش هموار بود و سرینی شاداب داشت. از دیگران بریده بود و به دوست پیوسته. جوانی‌اش تر و تازه بود. مانند خورشیدِ نیمروز که از پس ابرها برآید، در میان زیبارویان می‌درخشید. چون ابرها وی و پیرامونش را فرو پوشیدند، یک ابرو را اندکی پدیدار ساخت و ابروی دیگر را از ما دریغ داشت. او همان دلدادگی است، شیدایی است، گداز و سوز است، آرمان است. پیوسته دوستی‌اش پایدار باد که ناب و سره است و جز مهر و پاکتی، به چیزی آغشته نیست. خدا جوانی و یاد آن را دور مداراد؛ نزدیک بادا هم پیمانانه شدن با گلرخانی که به روزگار جوانی گام نهاده‌اند و پستان‌های سفت و سخت و نرم برآورده‌اند. هر چه بیش‌تر دوستش بدارم، شکوه بیش‌تر به نزد هم بریم؛ آب دهان فرو بارد و نوشابه تراود و یاران را سیراب سازد. گر چه من آن ماهرویان را از یاد نمی‌برم، سوگ زاری‌کننده‌ای به درگاه خدا را همواره فرایاد آورم که پایگاه‌های بلند می‌دارد. راست‌گویانه به پرهیزکاری از خدا گرایید؛ همانا پرهیزکاری از خدا بهترین ره‌آورد هر سوداگری است. از این گیتی کنار کشید و خود را با آن درنیامیخت و گفت: به دورش افکندم؛ تا زنده‌ام، به نزد آن بازنگردم. بدانچه مردم از دست شدنش را ناخوش می‌دارند و کوشندگان به سویش می‌پویند، گرایشی ندارم. وی را به سوی لشکرگاه گسیل کرد و او روانه شد و با گردان‌های رزمی به پیکارِ پسرِ زیادِ روسپی‌زاده شتافت. با مردمی همگی خداوندان پارسایی و پرهیزکاری؛ دلاوران، کوشندگان به راه نیازهای مردمان، کوشندگان به راه آنچه دیگران را به ستوه می‌آورد، مهتران و آورندگان فرزندان خوب و شایان. روانه گشتند و رایِ پسرِ طلحه را به کناری هشتند و به فرماندار بیگانه هم‌آواز نما، گوش فرادادند. روانه گشتند؛ برخی جویای پرهیزکاری بودند و برخی از آنچه دیروز کرده بودند، پناهنده به خدا با زاری. در «چشمه گل» سپاهی گران را دیدار کردند که به سوی ایشان می‌تاخت؛ شمشیرهای بُزان به دست گرفتند و با آن گلاویز گشتند. تیغ‌های

تیز یمانی داشتند که دستان پهلوانان را به سان برگ‌های درختان فرو می‌باراندند؛ گاه نیز بر اسبانی از بهترین سواریان، بسی نزدیک به زایمان با کمرها و پشت‌هایی دراز و خرامان، سوار می‌شدند و رزم درمی‌پیوستند. گروهی انبوه از شامیان بر سر ایشان تاختند و پس از آنها گروه‌هایی دیگر آمدند به سان خیزاب‌های دریای خروشان؛ اینان را از هر سو در میان گرفتند، خورشید چندان بر نیامده بود که شامیان را کشتار کردند و مهتران‌شان را بر زمین افکندند و جز دار و دسته تبهکاران به شماری اندک، وانر هیدند. مردان شکیب را نیز در خاک و خون تپیده فرو هشتند و اینان چنان بر خاک هموار شدند که بادهای برین و بادهای زیرین بر ایشان همی وزیدن کردند. خُزاعی سر کرده پاره پاره شد؛ تو گویی هرگز رزم و پیکاری در نیوسته بود. سر کرده «بَنی شَمخُ» و سواره مردم خود؛ شَتُوئه، تمیمی، آن سردار گردان‌های پیکارمند؛ عمرو بن بَشْر، ولید، خالد، زید بن بکر و حُلَیس بن غالب. از هَمْدان، آن کوبنده هر هم‌آورد که چون تاختن آورد، باز نگردد و چون بخشندگی آغازد، هم‌آوردان را به ستوه آورد. از هر مردمی، رهبرشان جان باخت؛ نژاده‌ای بر ستیغ سروری به سان ستاره‌ای سر بر آورده از کران آسمان. جز این را نپسندیدند که تیغ‌ها بر سرها زنند و آن‌ها را به دو نیم کنند و با نیزه‌های جان‌شکار، به جان پهلوانان افتند. سعید به روزی که دشمن را فرو می‌گرفت، از هر دلاوری بر دروازه‌های نیکی و بزرگواری و مردانگی، افزون آمد. ای بهترین رزم‌آوران عراق، ای بهترین مردمان آن، بادا که باران همه ابرهای خروشان و ریزان، آرام جاهای تان را شاداب داراد! سواران و پاسداران ما دور مبادند. هنگامی که چکاچاک شمشیرها، پای برنجن‌های دخترکان انار پستان را پدیدار می‌سازد. کشته نشدند تا دسته‌هایی از توده‌های مردم را برانگیختند که مانند پرتوهای خورشید، به هر اندرون روزنی فرو می‌رفتند.

برخی گویند: سلیمان و همراهانش در ماه ربیع‌الاول / اکتبر ۶۸۵ م کشته شدند.

#### [نام‌های چکامه]

«خُزاعی» که در این چامه از او نام برده شده است، سلیمان بن صُرَد خزاعی است.

«سرکردهٔ بنی شَمخ» مُسَيَّب بن نَجْبَةَ فَزَارِي است.  
 «سرکردهٔ شَثْوَه» عبدالله بن سعد بن نُفَيْل آزَدِي (آزْد شَثْوَه) است.  
 «تمیمی» عبدالله بن وال تمیمی از تیم اللات بن ثعلبه بن عُكَايَةَ ابن صَعْب بن علی بن بَکَر بن وَايِل است.  
 «ولید» ابن عصیر کنانی است.  
 «خالد» خالد بن سعد بن نُفَيْل برادر عبدالله بن سعد است.  
 نجبه: با نون و جیم و بای تک نقطه‌ای، هر سه فتحه‌دار.

### بیعت با عبدالملک بن مروان

و

### عبدالعزیز بن مروان به جانشینی خلیفه

در این سال مروان بن حکم فرمان داد که برای دو پسرش عبدالملک و عبدالعزیز به جانشینی از مردم بیعت بستانند.  
 انگیزهٔ این کار این بود که چون عمرو بن سعید بن عاص بر مصعب بن زبیر پیروز شد (و این به هنگامی بود که برادرش عبدالله او را به فلسطین گسیل کرد)، به دمشق آمد و مروان را دید که بر مصر و شام چنگال گسترده است. به مروان گزارش رسید که عمرو همی گوید: پس از مروان کار فرمانرانی با من خواهد بود. مروان، حَسَّان بن مالک بن بَجْدَل را فراخواند و آگاهش ساخت که می‌خواهد برای دو پسرش عبدالعزیز و عبدالملک بیعت بستاند و این در پی گفتارهایی است که از عمرو به گوش او رسیده است. حسان گفت: من عمرو بن سعید را برای تو بس می‌کنم. چون مردم شبانگاه در نزد مروان انجمن کردند، حسان برخاست و گفت: به ما گزارش رسیده است که برخی کسان آرزوهایی در سر می‌پرورانند. برخیزید و به فرمانبری با عبدالملک و پس از او با عبدالعزیز بیعت کنید. همگی برخاستند و بیعت کردند.

### گسیل کردن پورزیاد و حبیش

در این سال مروان دو لشکرکشی سامان داد: یکی با عبیدالله بن زیاد به جزیره برای جنگ با زفر بن حارث در قرقسیا (از جزیره به قرقسیا) بود. او را بر همه آنچه بگشاید، فرمانروا ساخت. چون از جزیره پردازد، رو به سوی عراق آورد و آن را از پسر زبیر بستاند. هنگامی که او در جزیره بود، به وی گزارش رسید که مروان مرده است. نامه عبدالملک برای او آمد که او را بر آنچه پدرش برگمارده بود، برمی گماشت و به شتافتن به سوی عراق وامی داشت.

لشکرکشی دیگر به سرکردگی حُبیش بن دَلَجَه قینی به مدینه بود. او سپاهیان خود را به مدینه کشاند. فرماندار آن گمارده پسر زبیر: جابر بن اسود بن عوف برادر عبدالرحمان بن عوف بود. جابر از برابر او گریخت.

آنگاه حارث بن ابی زَبِیعَه، برادر عمرو بن ابی زَبِیعَه، لشکری از بصره گسیل کرد. وی فرماندار بصره از سوی پسر زبیر بود. فرماندهی این سپاه را به حُنَیف بن نَحْف تیمی داد و او را فرمود که به رویارویی حبیش تازد و با او پیکار آغازد. چون حبیش آوازه این سپاهیان را شنید، از مدینه آهنگ رزم ایشان کرد. عبدالله بن زبیر، عباس بن سهل بن سعد ساعدی را به فرمانداری مدینه فرستاد و او را فرمود که در پی حبیش روان شود تا به سپاه بصریان رسد که فرماندهی آن را حنیف به دست دارد. عباس در پی ایشان روان شد و در رتبه به ایشان رسید. حبیش به نبرد با ایشان در ایستاد. یزید بن سنان تیری بر او افکند و از پایش درآورد. در این روز یوسف بن حکم و پسرش حجاج بن یوسف با او بودند. این دو بر یک شتر سوار بودند. یاران او پا به گریز نهادند و پانصد کس از ایشان به مدینه پناهندند. عباس بن سهل گفت: بر فرمان من فرود آید. آنان فرود آمدند. او همگی را کشت. بازماندگان گریخته سپاه شام به آن سرزمین رفتند. چون یزید بن سنان به درون مدینه رفت، جامه‌ای سپید بر تن کرد. بس که مردم بر او دست سودند و مایه خوش بو بر او افشانند، جامه‌اش سیاه گشت.

## مرگ مروان بن حکم

### فرمانرانی پسرش عبدالملک

در ماه رمضان این سال / آوریل ۶۸۵ م مروان بن حکم جان سپرد. انگیزه مرگش این بود که چون هنگام درگذشت معاویه بن یزید فرا رسید، کسی را به جانشینی خود برنگماشت. حسان بن بجدل می‌خواست کار فرمانرانی را پس از او به برادرش خالد بن یزید بسپارد. او پسری خردسال بود و حسان دایی پدرش یزید. حسان با مروان حکم بیعت کرد ولی چنین می‌خواست که پس از وی کار فرمانرانی را به خالد بن یزید واگذارد. چون وی و شامیان با مروان بیعت کردند، این یکی با مادر خالد پیوند زناشویی بست. او دخت ابوهاشم بن عتبه بود. مروان با وی زناشویی کرد. یک روز خالد بر مروان درآمد و گروهی از مردم در نزد وی بودند. پسر از میان دو رده گذشت. مروان گفت: تو پسری کودن هستی! بیا پسرک خُلْ مَدَنگی که همواره پشت مادرش تراست! به او چنین گستاخانه سخن می‌گفت که وی را از چشم شامیان بیندازد.

خالد به نزد مادر خود برگشت و به وی گزارش داد. زن گفت: این را جز من و تو کس نداند (مبادا جز من و تو از تو بشنود)؛ من او را بس می‌کنم. مروان بر آن زن درآمد و پرسید: آیا خالد درباره من به تو چیزی گفت: زن پاسخ داد: نه؛ او بیش از آن تو را گرامی می‌دارد که چیزی درباره تو بگوید. خالد آن زن را راست گو شمرد و روزها درنگ ورزید. یک روز مروان در سرای آن زن خسبید. زن او را با وساده‌ای (بالشتی) پوشید و کشت [بالش بر در دهانش گذاشت و بر آن بنشست و او را خفه کرد]. او در مشق مرد و در این هنگام شصت و سه سال داشت. برخی گویند: شصت و یک سال داشت. عبدالملک بر آن شد که مام خالد را بکشد ولی به او گفتند: اگر چنین کنی، مردم بدانند که یک زن، پدرت را کشته است. عبدالملک او را به خود وا گذاشت.

چون مروان مرد، پسرش عبدالملک به کار شام برخاست. پسر دیگرش عبدالعزیز بر مصر فرمان می‌راند و سر بر فرمان برادرش عبدالملک داشت.

عبدالملک هفت ماهه از مادر بزاده بود و مردم از این راه او را نکوهش

می‌کردند. گویند: گروهی از مهتران در نزد وی فراهم آمدند و انجمن کردند. او به عیدالله بن زیاد بن ظبیان بگری گفت: گزارش به من رسیده است که تو به پدرت نمی‌مانی. گفت: از آب به آب و کلاغ به کلاغ به وی مانده‌ترم. ولی اگر بخواهی، به تو گزارش دهم از کسی که زهدان‌ها او را تا پایان برداشتند و پیش از هنگام بایسته فروگذاشتند و دایبان و عمویان او را همانند خود نینگاشتند. گفت: این خود که باشد؟ گفت: سُوید بن مَنجُوف. چون عیدالله و سُوید بیرون آمدند، سُوید به عیدالله گفت: از گفتار تو چندان شادگشتم که اگر گله‌ای از اشتران سرخ‌موی به من می‌دادند، چندان شاد نمی‌شدم. عیدالله گفت: چندان از بردباری تو در برابر گفتار تیز و برنده خودم خرسند شدم که اگر گله‌ای از اشتران سیاه‌موی به من می‌دادند، چنان خوشنود نمی‌گشتم. [روی گفتار با تو داشتم ولی پوشیده بر خلیفه رومی زاده نیش زدم].

### نژاد وی و گزارش کار و هنجار او

او مروان بن حکم بن ابی‌الحکم بن ابی‌العاص بن امیه بن عبد شمس بود. مادرش آمنه دخت علقمة بن صفوان بن امیه از کنانه بود. مروان در سال دوم هجری / ۶۲۳م از مادر بزاد. پدرش در سال گشوده شدن مکه اسلام آورده بود. پیامبر خدا(ص) او را به طایف راند زیرا به زیان وی گزارش‌گری و سخن‌چینی می‌کرد. یک روز پیامبر(ص) او را دید که در پشت سر وی (پیامبر خدا) راه می‌رود و خود را کژ و کوله می‌کند. انگار می‌خواهد مردم را بر پیامبر بخنداند. پیامبر به وی گفت: همچنان می‌باش! او تا پایان زندگی کژ و کوله راه می‌رفت و لرزان و لرزان به سان مستان می‌پوید.

چون پیامبر خدا(ص) درگذشت، عثمان درباره‌ی وی با ابوبکر سخن گفت که دستوری دهد تا او به مدینه بازگردد زیرا او عموی عثمان بود. ابوبکر نپذیرفت. چون ابوبکر درگذشت و عمر بر سر کار آمد، عثمان با وی نیز گفت‌وگو کرد که بگذارد وی به شهر بازآید. عمر نپذیرفت. چون عثمان بر سر کار آمد، او را بازگرداند و چنین دروغ و بهانه‌ای آورد که پیامبر خدا(ص) نوید به من داد که او را بازگرداند. این از آن کارها بود

که مردم به سختی از عثمان زشت شمردند و او را از این راه به گونه‌ای گزنده نکوهیدند.<sup>۱</sup> پدر مروان در زمان خلیفگی عثمان درگذشت و عثمان بر او نماز خواند. خبرهای بسیاری در نفرین بر وی و دودمان و تبار و زادگان او رسیده است که «حافظ» آن‌ها را گزارش کرده است. پژوهشگران را دربارهٔ سندهای این حدیث‌ها گفت و گو است. مروان مردی کوتاه و سرخ‌گون و گردن کوتاه بود. کنیهٔ او ابو حکم و ابو عبد الملک بود. چنان دارای فراوانی داشت که می‌توانست روزی صد برده آزاد کند. بارها از سوی معاویه به فرمانداری مدینه برگماشته شد. چون بر سر کار می‌آمد، در دشنام و یاوه‌سرایی دربارهٔ سرور خدا گرایان علی علیه‌السلام راه به گزاف و پرگویی می‌رساند. چون برکنار می‌شد و سعید بن عاص بر سر کار می‌آمد، از آن ژاژخایی دست می‌کشید. از محمد بن علی باقر [امام پنجم] دربارهٔ وی پرسش کردند. فرمود: مروان در نهان برای ما بهتر بود و سعید به گونهٔ آشکار.

حدیث‌های مروان در کتاب «صحیح» آمده است. حسن و حسین در پشت سر وی نماز می‌گزارند و نماز خود را دیگر باره نمی‌خواندند. او نخستین کس بود که سخنرانی را در نماز جشن («صلاة عید») پیش انداخت و در نمازهای روزانه به پیش از آن آورد.

چون مروان مرد، مردم در همان روز مرگ او با پسرش عبد الملک بیعت کردند. به وی و فرزندانش «بنی زرقاء» (پسران زن کبودچشم) گفتندی و این بر زبان کسانی رفتی که خواستندی ایشان را سرزنش و نکوهش کنند. او زرقاء دخت موهب نیای مادری (در پدرسوی) مروان بود. این زن نادرست بود و پرچمی بر فراز خانهٔ خویش داشت که هر کس می‌خواست به نزد روسپندان رود، از آن پرچم نشانه می‌گرفت. از این‌رو، این زن را می‌نکوهیدند. شاید این پیش از آن بود که ابوالعاص بن امیه، پدر مروان، او را به زنی کند از این رو که وی از مهتران قریش بود و نمی‌سزید که زنی از

۱. همهٔ افعال و ضمیرهای به کار برده تا اینجا را می‌توان هم به پدر مروان مربوط شمرد و این داستان‌ها را دربارهٔ او دانست. و هم دربارهٔ خود مروان. گویا گزارش دربارهٔ پدر مروان است که «عموی عثمان» بود.

همسران وی که در نزدش بود، چنین کاری کند. و خدا داناتر است.

### [واژه تازه پدید]

حُبَيْش بن ذَلْجَه: به ضم حای بی نقطه و فتح بای تک نقطه‌ای و سپس یای دو نقطه‌ای در زیر و در پایان شین سه نقطه‌ای بر زیر.  
دلجه: به فتح دال و لام است.

### کشته شدن نافع بن ازرق

در این سال شکوه نافع بن ازرق به استواری و بلندی گرایید. او همان است که «أَزْرَقَان» (آزرقه) از خارجیان را بدو پیوست کنند.  
انگیزه ناسازگاری اش سرگرمی و گرفتاری و چنددستگی و پراگندگی بصریان و ناهمسازی شان بر سر مسعود بن عمرو و کشته شدن وی بود. گروه‌های او افزون شدند و او به سوی «پل» (جسر) رهسپار گشت. عبدالله بن حارث، مسلم بن عبیس بن کُزیز بن ربیع را به ستیز با او گسیل کرد. مسلم بن عبیس او را از پهنه بصره بیرون راند و به دولا ب در سرزمین اهواز رساند. در آنجا کارزار کردند. مسلم بن عبیس، حجاج بن باب حمیری را بر بال راست سپاه خود گماشت و حارث بن بدر غدانی را بر بال چپ خود. ابن ازرق، عبیده بن هلال را بر بال راست خود گمارد و زبیر بن ماحوز تمیمی را بر بال چپ خود. کارزار ایشان به سختی گرایید. مسلم، فرمانده بصریان، کشته شد و نافع بن ازرق، سرپرست خارجیان، در جمادی الثانی / ژانویه ۶۸۵ م. بصریان حجاج بن باب حمیری را به فرماندهی خود برگزیدند و خارجیان عبدالله بن ماحوز تمیمی را. کارزار در پیوستند. حجاج و عبدالله کشته شدند. بصریان ربیعه بن اجرم تمیمی را به فرماندهی خویش برآوردند و خارجیان عبیده بن ماحوز تمیمی را. سپس روی به آوردگاه آوردند و با هم جنگیدند تا شب فرارسید و اینان از یکدیگر بیزار شدند و نبرد را ناخوش داشتند. ایشان آرام بودند و از جنگ دست نداشته بودند تا لختی برآسایند. برای خارجیان جنگاوران تازه دم نجنگیده فرارسیدند و از سوی عبدالقیس بر مردم تاختند.

مردمان شکست خوردند و فرمانده بصریان، ربیعۀ بن اجرم، کشته شد که پیش از او دَعْفَلُ بن حَنْظَلَةَ شیبانی (نژادشناس بلندآوازه) کشته شده بود. پرچم را حارثه بن بدر برداشت و لختی پیکار آزمود ولی مردم از گرد او پراکنده بودند و تنها گروهی از بصریان او را همراهی می‌کردند. سپس روان شد و در اهواز فرود آمد. گزارش این کار به بصریان رسید و سرآسیمه‌شان کرد. عبدالله بن زبیر، حارث بن ابی‌ربیعۀ را گسیل کرد و عبیدالله بن حارث را برکنار ساخت. خارجیان به سوی بصره روی آوردند.

### جنگ مهلب با خارجیان

چون خارجیان به شهر بصره نزدیک شدند، مردم آن به نزد احنف بن قیس آمدند و از او خواستند که فرماندهی کارهای رزمی ایشان را به دست گیرد. او ایشان را سفارش کرد که مُهَلَّب بن ابی صُفْرَه را به رهبری خود برگزینند زیرا می‌دانست او مردی دلاور، اندیشور و آگاه از کارهای رزمی است. مهلب از نزد پورزیب باز می‌گشت که او را به فرمانداری خراسان برگماشته بود. احنف گفت: این کار، جز مهلب را نمی‌شاید.

مهتران بصره به سوی او بیرون رفتند و با وی سخن گفتند. او سربرتافت. حارث بن ابی‌ربیعۀ با او سخن راند و مهلب از ایشان پوزش خواست که فرمانرانی در خراسان را به وی واگذاشته‌اند. حارث و بصریان از گفته پورزیب نامه‌ای برای او بر ساختند و به نزد او آوردند که در آن به او فرمان پیکار با خارجیان داده می‌شد. چون آن را خواند، گفت: به خدا به سوی ایشان رهسپار نگردم جز که آنچه را می‌کشایم به من سپارید و از گنج خانه چندان زر و سیم به من بخشید که همراهانم را با آن توانمند گردانم.

ایشان پذیرفتند و برای او در این زمینه نامه‌ای نوشتند. نامه را به نزد پسر زبیر فرستادند که آن را روا ساخت. مهلب از میان بصریان چندان مردان دلاور و زورمند برگزید که به کارش آیند. اینان به دوازده هزار مرد جنگی برآمدند. از اینان بودند: محمد بن واسع، عبدالله بن رباح انصاری، معاویة بن قُرَّة مَزَنی و ابوعمران جَوَی. مهلب زی خارجیان درکشید که در جایگاه «پُلِ کِهْتَر» (جسر اصغر) بودند. به همراهی سران و مهتران مردم با ایشان جنگید و ایشان را از پیرامون پل واپس راند. چیزی نمانده بود که

دوزخ‌شان ساختیم.

سخنسرایان دربارهٔ این پیکار بسیار سروده‌اند.

چون مهلب به عاقول رسید، در آنجا فرود آمد و سه روز ماند و سپس به سوی خارجیان رهسپار گشت که در سیلی و سیلَبزی بودند. در نزدیکی ایشان فرود آمد. او کارهای بسیاری می‌کرد که مردم دربارهٔ آن به گفت و گو می‌پرداختند و خود را آمادهٔ کارزار می‌ساختند ولی نشانی از آن بازمی‌یافتند. حتی یکی از سخنسرایان سرود:

أنت الفتى كل الفتى لو كنت تصدق ما تقول

یعنی: تو جوانمردی، جوانمردی بس بزرگی؛ ای کاش آنچه‌رامی‌گویی، به‌کار می‌بستی برخی او را «مرد بسیار دروغ‌گو» خواندند و برخی گمان بردند که او همواره، در هر هنگامی دروغ‌گوست. نه چنین بود که می‌پنداشتند؛ همانا او در برابر دشمن به ترندگری برمی‌خاست.

چون مهلب در نزدیکی خارجیان فرود آمد، سنگرها کند و پادگان‌ها برافراشت و گزارش‌گران و پاسداران برگماشت. مردم با آمادگی رزمی در زیر پرچم‌های خود بودند و درهای سنگرها پاسداشته بود. هر بار می‌خواستند بر او شیخون زنند یا به‌گونه‌ای ناگهانی (بی‌آگاهی او)، بروی تازند، خود را با کاری سخت پاسداشته روبه‌رو می‌دیدند و بازمی‌گشتند. کسی به سرسختی و زورمندی مهلب با خارجیان به پیکار برنخاسته بود. آنگاه خارجیان شبانه سپاهی به سرکردگی عبیده بن هلال و زبیر بن ماحوز روانه کردند که بر مهلب شیخون زنند. از چپ و راست بر مردم تاختند و بانگ برآوردند ولی ایشان را در آمادگی سراسری رزمی یافتند که هوشیارند و باکی ندارند. از این‌رو، کاری از پیش نبردند. مهلب شب را به بامداد آورد و با آمادگی سراسری به سوی ایشان بیرون آمد. ازدیان و تمیمیان را بر بال راست گماشت، بکرین وایل و عبدالقیس را بر بال چپ و مردم «عالیه» را بر دل سپاه. خارجیان بیرون آمدند و بر بال راست‌شان عبیده بن هلال یَشْکُری بود و بر بال چپ‌شان زبیر بن ماحوز. ایشان بیش‌ترین ساز و برگ و رزم‌ابزار و آمادگی جنگی را داشتند و بهترین اسبان را، سپاهیان و دارایی‌های خود را از بصره برگرفته بودند چه ایشان سراسر سرزمین‌ها میان کرمان تا اهواز را درنوشته بودند و از

همه چیز تهی ساخته بودند. مردم به کارزار پرداختند و سخت‌ترین پیکارها کردند. هر دو سوی رزمنده سراسر روز را پایداری کردند. آنگاه خارجیان به سختی بر مردم تاختند و ایشان را درهم شکستند و تار و مار ساختند چنان که همگان رو به گریز نهادند و هیچ کس به پشت سر خود نگاه نکرد. شکست ایشان تا دروازه‌های بصره را فرا گرفت چنان که مردم آن بیم اسیری بردند.

مهلَب شتابان دویدن آغاز کرد و از گریختگان پیشی گرفت و به جایی بلند برآمد و آواز داد: آی بندگان خدا! به سوی من شتایید! سه هزار مرد جنگی بر پیرامون او گرد آمدند که بیش ترشان از مردم وی (ازدیان) بودند. چون ایشان را دید، شمارشان را نیکو دانست و برای ایشان سخن راند و به جنگ‌شان برآغالید و به ایشان نوید پیروزی داد و ایشان را فرمود که هر مردی ده سنگ بزرگ برگردد. گفت: با ما به سوی لشکرگاه ایشان تازید که اینک آسوده‌اند و سواران‌شان به پیگرد برادران‌تان شتافته‌اند. به خدا سوگند، امید می‌برم که سواران‌شان به نزد ایشان بازنگردند مگر که شما سپاهیان‌شان را از دم تیغ بی‌دریغ گذرانده باشید و فرمانده ایشان را کشته باشید. ایشان پذیرفتند. او با ایشان بازگشت. خارجیان به خود نیامده بودند که دیدند مهلب در کرانه سپاه‌شان ایستاده است و ایشان را فرو همی کوبد. عبدالله بن ماحوز و خارجیان با ایشان دیدار کردند. یاران مهلب ایشان را سنگ‌باران کردند و به سختی فرسودند. آنگاه با نیزگان و شمشیرها به جان ایشان افتادند. لختی جنگیدند که در پی آن عبدالله بن ماحوز کشته شد و بسیاری از یارانش در خاک و خون تپیدند. مهلب و سپاهیان‌ش لشکرگاه ایشان را تاراج کردند. آنان که در پی بصریان رفته بودند، بازگشتند. مهلب سواران و پیادگانی برای فروگرفتن ایشان برگماشته بود که ایشان را می‌ربودند و می‌کشتند. آنان گریزان و رمان و شکست خورده برگشتند. پس از آن به سوی کرمان و مرزهای اسپاهان درکشیدند.

چون یکی از خارجیان دید که یاران مهلب ایشان را سنگسار و کشتار می‌کنند،

چنین سرود:

بِسَلَىٰ وَ سَلْبَرِي مَصَارِعُ فِتْيَةٍ كِرَامٍ وَ قَتْلَى لَمْ تُؤَسَّدْ خُدُودُهَا

یعنی: در سَلَى و سَلْبَری کشتارگاه‌های جوانانی بزرگوار است و کشتگانی بر زمین

افتاده‌اند که گونه‌های‌شان بر بالش‌ها گذارده نشده است.

چون عبدالله بن ماحوز کشته شد، خارجیان زیربن ماحوز را به رهبری خود برگزیدند. مهلب زی حارث بن ربیع نامی نوشت و او را از پیروزی خود آگاه ساخت. حارث نامه او را برای پور زبیر به مکه فرستاد که در آنجا بر مردم خوانده شود. حارث برای مهلب نوشت: پس از درود، نامه تو به من رسید که گزارشگر یاری خداوند و پیروزی مسلمانان بود. گوارایت باد ای برادر ازدی که مهتری این سرای و پاداش و برتری و رستگاری آن سرای را به دست آوردی. چون مهلب نامه او را خواند، خندید و گفت: مرا تنها به نشان «برادر ازدی» می‌شناسد! جز بیابان‌گردی سبکسر نباشد!

گویند: عثمان بن عبیدالله بن معمر پیش از مسلم بن عبیس بن کزیز بن ربیع با خارجیان و با نافع بن ازرق جنگید. عثمان کشته شد و یاران وی شکست خوردند و پیش از آن، گروه‌های انبوهی از خارجیان کشته شدند. پس از او، از بصره حارثه بن بدر عُدّانی به سوی ایشان گسیل شد. چون ایشان را دید، دانست که در برابرشان تاب پایداری ندارد. از این رو به یاران خود گفت:

كَزِنْبُوا وَ ذُوْلِبُوا      كَيْفَ يَشْتُمُ فَاذْهَبُوا

یعنی: بچرخید و بیچید و هر جا می‌خواهید، بروید.

پس از او مسلم بن عبیس روانه شد.

برخی گویند: چون مهلب خارجیان را از بصره به پهنه اهواز راند، بازمانده آن سال را در آن سامان گذراند و از شارسان‌های دجله باژ همی ستاند و یاران خود را خوراند. نیروهای کمکی از بصره بدو پیوستند و یاران او به سی هزار مرد جنگی برآمدند.

بر این پایه، شکست خارجیان سال ۶۶ / ۶۸۵ - ۶۸۶ م می‌شود.

### سرگذشت نَجْدَة بن عامر حَنَفِي

او نَجْدَة بن عامر بن عبدالله بن ساد بن مَفْرُج حَنَفِي است. وی با نافع بن ازرق بود

ولی به انگیزه ناسازگاری بر سر باورهای دینی از او جداگشت چنان که یاد آن گذشت. رهسپار یمامه شد و ابوطالوت را به پیروی از خود خواند. آنگاه به حضارم رفت (که از آن بنی حنیفه بود) و آن را تاراج کرد. حضارم را معاویه بن ابی سفیان از بنی حنیفه گرفته بود و بردگان را در آنجا ماندگار ساخته بود. شمار ایشان و شمار پسران و زنانشان به چهار هزار تن برمی آمد. نجده دارایی های چپاول شده حضارم را در میان یاران خود بخش کرد. این به سال ۶۵ / ۶۸۴ - ۶۸۵ م بود. یاران او افزون گشتند.

آنگاه کاروانی از بحرین یا بصره به راه افتاد که دارایی ها و چیزهای دیگری برای پورزیب می برد. نجده بن عامر آن را فروگرفت و با خود برد و به نزد ابوطالوت در حضارم رساند که آن ها را در میان یاران خود بخش کرد. گفت: این دارایی را در میان خود بخش کنید و این بردگان را برگردانید و بگذارید برای شما در زمین ها کشاورزی کنند که این برای شما سودمندتر است. ایشان دارایی ها را در میان خود بخش کردند و گفتند: نجده برای ما بهتر از ابوطالوت است. ابوطالوت را برکنار ساختند و با نجده بیعت کردند و طالوت نیز بیعت کرد. این به سال ۶۶ / ۶۸۵ - ۶۸۶ م بود.

آنگاه با گروهی بر سر بنی کعب بن ربیعه بن عامر بن صعصعه تاخت و در «ذوالمجاز» با ایشان دیدار کرد و شکست شان داد و به سختی کشتارشان کرد. کلاب بن قُرّة بن هُبیره قُشیری و عَطِيف بن قُرّة بن هُبیره قُشیری ایستادگی کردند و جنگیدند تا کشته شدند. قیس بن رقاد جعدی شکست خورد و برادر پدری اش معاویه بن رقاد خود را به وی رساند و از او خواست که وی را در پشت خود سوار کند ولی او نکرد.

نجده بن عامر به یمامه برگشت و یاران او افزون گشتند و به سه هزار مرد جنگی برآمدند. او در سال ۶۷ / ۶۸۶ - ۶۸۷ م به بحرین رفت. ازدیان گفتند: نجده برای ما از فرمانداران مان بهتر است زیرا ستم را ناروا می شمارد ولی فرمانداران ما آن را روا می دارند. بر آن شدند که با وی از در آشتی درآیند. مردم عبدالقیس و ماندگاران بحرین (به جز ازدیان) بر پیکار با او همدستان شدند. یکی از ازدیان گفت: نجده به شما از ما نزدیک تر است زیرا شما همگی از ربیعه هستید. پس با او ننگید! برخی دیگر گفتند: نمی گذاریم که نجده خزوری از دین برگشته، فرمان های خود را بر ما روان سازد. در

قَطِيف دیدار کردند و مردم عبدالقیس شکست خوردند و گروه‌های انبوهی از ایشان کشتار شدند و نجده بر هر که از مردم قَطِيف دست یافت، به اسیری گرفت. سخنسرا گفت:

نَصَحْتُ لِعَبْدِ الْقَيْسِ يَوْمَ قَطِيفِهَا      وَ مَا نَفَعُ نُضْحِ قَيْلٍ، لَا يَتَقَبَّلُ

یعنی: به روز جنگ مردم عبدالقیس، ایشان را اندرز دادم ولی از دیرباز گفته‌اند:

چه هوده از اندرزی که با گوش پذیرش نوشیده نیاید؟

نجده در قَطِيف ماند و پسرش مطرَح بن نجده را بر سر شکست‌خوردگان مردم عبدالقیس فرستاد که در «تُویر» با او کارزار کردند. مطرح و گروهی از یارانش کشته شدند. نجده گروهی از لشکریان خود را به سرزمین «حَطَّ» فرستاد. اینان بر مردم آن پیروز شدند و او در بحرین ماندگار گشت. چون به سال ۶۹ / ۶۸۸ - ۶۸۹ م مُضْعَب بن زبیر به بصره آمد، عبدالله بن عُثْمِر لَیثی اعور را با چهارده هزار مرد جنگی به سوی او گسیل کرد. او پیوسته می‌گفت: ای نجده، استوار بر جای بمان که ما نمی‌گریزیم. او فراز آمد و نجده در قَطِيف بود. نجده بر سر ابن عمیر تاخت و او ناآگاه بود. برای زمانی دراز با ایشان کارزار کرد و ایشان پراکنده شدند. ابن عمیر شب را به بامداد رساند و از بسیاری کشتگان و زخمیان سپاه خود هراسان گشت. نجده بر ایشان تاخت و دیری برنیامد که ایشان شکست خوردند. نجده از خون و دارایی‌های ایشان درنگذشت و آنچه را در لشکرگاه‌هاشان بود، به تاراج برد. در میان اسیران، یک «مادر فرزند» از آن پسر عمیر بود. به او پیشنهاد کرد که وی را به نزد خواجه‌اش بفرستد. زن گفت: مرا به چنان کسی نیاز نیست که مرا فرو گذاشت و رها ساخت.

نجده پس از شکست دادن ابن عمیر، سپاهی به عُثْمَان گسیل کرد و عَطِیَّة بن اسود حنفی را بر سپاهیان خود گمارد. عُبَاد بن عبدالله که پیری کهن سال بود، بر آنجا چیره شده بود و پسرانش سعید بن عباد و سلیمان بن عباد از کشتی‌ها باژ می‌گرفتند و از شارسان‌ها، ساو. چون عطیه بن اسود بر سر ایشان آمد، با او کارزار در پیوستند و عباد کشته شد و عطیه بر آن سرزمین‌ها چیره گشت. یک ماه در آنجا ماند و سپس از آنجا بیرون رفت و کسی به نام ابوالقاسم را به جانشینی خود برگماشت. سعید و سلیمان (دو پسر عباد) و مردم عُثْمَان او را کشتند.

آنگاه عطیه با نجده به راه ناسازگاری رفت و این به گونه‌ای بود که به خواست خدا، دیرتر فراخواهیم نمود. او به عثمان برگشت ولی بر آن پیروزی نیافت. از این رود دریا سوار شد و به کرمان رفت و درم‌هایی به نام «عَطَوِی» زد و در کرمان ماندگار شد. مهلب سپاهی به رزم او فرستاد و او به سیستان و از آنجا به سند گریخت. سواران مهلب او را در قن‌داییل دریافتند و کشتند. برخی گویند: خارجیان او را کشتند.

به دنبال شکست خوردن عبدالله بن عثمان، نجده بن عامر کس به سوی دشت و بیابان فرستاد که از مردمان ماندگار در آنجا زکات بستاند. یاران او در کاظمه با بنی تمیم جنگیدند. مردم طُوَیْلِع به بنی تمیم کمک ورزیدند و ایشان مردی از خارجیان را کشتند. نجده بن عامر تازشگران بر سر مردم طویلِع فرستاد که بر ایشان تاختن آوردند و از ایشان سی و چند کس کشتند و کسانی را به اسیری گرفتند. سپس او ایشان را به پیروی از خود خواند و ایشان از او پذیرفتند و او از ایشان زکات گرفت. پس با سپاهیانی سبک‌بار از نجده به صَنْعَاء شتافت. مردم آن گمان بردند که در پشت سر او سپاهی سنگین است. از این رو با او بیعت کردند. ولی چون دیدند که برای او نیروهای کمکی نیامدند، از بیعت با او پشیمان گشتند. او گزارش را شنید و به ایشان گفت: اگر بخواهید، بیعت خود از گردن شما بردارم و شما را آزاد گذارم و بر سر شما تازم. گفتند: بیعت با تو را نمی‌شکنیم. او به شارسان‌های آن سرزمین کسان فرستاد که از ایشان زکات گرفتند. نجده، ابو فَدَّیک را به حَضْرَمَوْت فرستاد و او زکات‌های آن را گرد آورد.

نجده در سال ۶۸ یا ۶۹/۶۸۷ - ۶۸۸ یا ۶۸۸ - ۶۸۹ م با هشتصد مرد حج گزارد. برخی گویند: دو هزار و ششصد مرد با او حج گزاردند. با پسر زبیر بر این پایه به سازش رسید که هر کدام با یاران خود نماز بخواند و دست از همدگر بدارند. هنگامی که نجده از حج بازگشت، روانه مدینه شد. مردم آن آماده کارزار با او گشتند. عبدالله بن عمر نیز شمشیری بر کمر بست. زمانی که نجده در میان خرمابنان بود، به او گزارش دادند که پسر عمر جنگ‌افزار پوشیده است. او به طایف برگشت و دختری از دختران عمرو بن عثمان را که در نزد دایه خود بود، برگرفت و پیوست زنان خود ساخت. یکی از یارانش گفت: نجده به سود این دختر سختگیر است؛ او را بیازمایید.

کسی گفت: او را به من بفروش. نجده گفت: بهره خود از او را آزاد ساختم؛ او آزاد است. گفت: پس او را به همسری من درآور. گفت: این زن رسیده است و خود بهتر می‌داند که چه کند زیرا کارش به دست خود وی سپرده است. من او را آزاد می‌گذارم. او از جای خود برخاست و بیرون رفت و بازگشت و گفت: او را آزاد گذاشتم ولی شوهر کردن را نپسندید. برخی گویند: عبدالملک یا عبدالله بن زبیر برای او نوشت: به خدا سوگند اگر در آنجا کاری ناشایست کنی، سرزمین‌های تو را با سنب ستوران چنان درنوردم که یک تن بگری زنده نماند.

نجده برای عبدالله بن عمر نامه نوشت و پرسش‌هایی با او در میان گذاشت. گفت: از عبدالله بن عباس پرسید. پرسش‌های وی از پسر عباس دانسته است. چون نجده از طایف رهسپار شد، عاصم بن عروبه بن مسعود ثقفی به نزد او آمد و از سوی مردمش با وی بیعت کرد. نجده به طایف درنیامد. چون حجاج بن یوسف برای نبرد با پسر زبیر به طایف رفت، به عاصم گفت: ای دوروی! با نجده بیعت کردی؟ گفت: آری، ده‌رویی و ده‌رنگم؛ نجده را خرسند ساختم و گزند وی از مردم و شارسانم واپس راندم. او حازوق (همان حراق) را بر طایف و تبالة و شراة گماشت و سعد طلایع را بر پیرامون‌های نجران. نجده به سوی بحرین درکشید و خوراک را از مردم «دو بارگاه» و یمامه بازگرفت. عبدالله بن عباس برای وی نوشت: همانا ثمامة بن اثال به هنگام اسلام آوردن، خوراک را از مردمان مکه بازگرفت و ایشان بت پرست بودند. پیامبر خدا (ص) برای وی نوشت: مکیان کسان خدایند؛ روزی از ایشان بازمگیر. او روزی را روان ساخت. ما مسلمانیم و تو خوراک از ما بازمی‌گیری. نجده خوراک ایشان را روان کرد. کارگزاران نجده همچنان بر پهنه‌ها فرمان می‌راندند تا با او از در ناسازگاری درآمدند و مردم چشم آزمندی به ایشان دوختند. حاروق را در طایف جستند که گریخت. چون در عقبه در راه بازگشت بود، کسانی از آنان که در پی‌اش بودند، او را دریافتند و سنگ‌باران کردند و کشتند.

## ناسازگاری بر سر نجده بن عامر

### کشته شدن وی، فرمانداری ابن فدیک

آنگاه یاران نجده از او کارهایی دیدند که نپسندیدند و با او از در ناسازگاری درآمدند. از میان کارها یکی این بود: ابویسّان حی بن وایل به او پیشنهاد کرد که آنان را که از روی «پرهیزداری» («تقیه») به وی گرویده‌اند، کشتار کند. نجده او را دشنام داد. خواست او را بکشد. نجده گفت: آیا خدا فرمان داده است که درون کارهای پنهان و پوشیده را بکاویم؟ گفت: نه. گفت: پس بر ما بایسته است که به رویه کارها بسنده کنیم. از آن میان: عطیه بن اسود سر از فرمان نجده برتافت. انگیزه‌اش این بود که نجده سپاهیان به جنگ در خشکی و دریا فرستاد و دریازنان<sup>۱</sup> را از خشکی نوردان بیش تر داد. عطیه با او به کشمکش پرداخت و او را خشمناک ساخت. نجده او را دشنام داد. او بر نجده خشم گرفت و مردم را همی بر او آغالید. نیز با نجده درباره مردی سخن گفتند که باده می نوشید و در ارتش او می جنگید. نجده گفت: مردی دلاور و بر دشمن سختگیر است؛ پیامبر خدا (ص) حتی از بت پرستان یاری می گرفت. عبدالملک برای نجده نامه نوشت و او را به فرمانبری خود خواند و نوید داد که او را بر یمامه گمارد و آنچه را از دارایی‌ها و خون‌ها که یارانش برده‌اند و ریخته‌اند، ارزانی وی دارد. عطیه این را بر او خرده گرفت و گفت: عبدالملک برای وی نامه نوشت جز اینکه از او سستی و سازشی در کار دین دید. از او جدا شد و به عثمان رفت.

از آن میان: گروهی از نجده خواستند که از گناهان خود آمرزش بخواهد و به خدا بازگردد. او سوگند خورد که دیگر از آن کارها نکند. آنگاه از خواهش خود پشیمان گشتند و کارهای دیگری از او دیدند که باز ناشایست می نمود. او از همه همراهان خود روی برگاشت. از او دوری گزیدند و فرماندهی و رهبری خود را به ابوفدیک عبدالله بن ثور (یکی از مردم بنی قیس) وا گذاشتند. نجده گریخت و پنهان شد. ابوفدیک دسته‌ای از یاران خود را به جست‌وجوی او فرستاد و گفت: اگر بر او دست یافتید، او را به نزد من

1 . Pirates.

آورید. به ابوفدیک چنین گفتند که اگر نجده را نکشی، مردم را از گرد تو پیرا کنند. از این رو، او در پیگرد نجده سرسختانه به کوشش برخاست. نجده در یکی از روستاهای «حجر» پنهان بود. مردمی که در نزد ایشان پنهان بود، کنیزکی داشتند که شبانی به نزد وی آمد و رفت می‌کرد. یک روز آن کنیزک اندکی از مایهٔ خوشبوکننده‌ای که همراه نجده بود، برگرفت. شبان پرسید که این بوی خوش از کجا داری. کنیزک به وی گزارش داد. شبان، یاران ابوفدیک را آگاه ساخت. ایشان به جست و جوی او برآمدند و نجده هراسان و هشیار گشت. به نزد دایمان خود از بنی تمیم رفت و در میان ایشان پنهان شد. سپس آهنگ رفتن به نزد عبدالملک در سرش پیچید. به خانه آمد که زن خود را بدرود گوید و سفارش‌های بایسته به وی کند. فدیکیان آگاه شدند و آهنگ او کردند. مردی پیش از ایشان به نزد او شتافت و آگاهش ساخت. شمشیری به دستش بود. فدیکي از اسپ فرود آمد و به نجده گفت: این اسپ مرا کس نتواند گرفت. بر آن سوار شو شاید واره‌ی. نجده گفت: خواهان زندگی نیستم. بارها آماج کشتن و جانبازی شده‌ام که این یکی بهترینش نیست [ بدترینش نیست. مَا هَذَا بِأَحْسَنَهَا؟ مَا هَذَا بِأَخْسَرَهَا ]. یاران ابوفدیک او را در میان گرفتند و کشتند. مردی دلاور و بزرگوار بود. می‌گفت:

وَ إِنْ جَزَّ مَوْلَانَا عَلَيْنَا جَرِيرَةً صَبَرْنَا لَهَا إِنَّ الْكِرَامَ الدَّعَائِمُ

یعنی: اگر سرورمان پیشامدی دردآور بر سرمان آورد، بر آن بردباری کنیم که بزرگواران استوان‌واره باشیم.

چون نجده کشته شد، مرگ جانگداز او گروهی از یاران ابوفدیک را رنجاند که از گرد او پیرا گندند. مسلم بن جبیر بر او شورید و دوازده بار او را با کارد بزد. مسلم را کشتند و ابوفدیک را به خانه‌اش بردند و او بهبود یافت.

### گماردن مُصْعَبِ بْنِ زُبَيْرٍ بِرِ مَدِينَةٍ

در این سال عبدالله بن زبیر برادرش عبیده بن زبیر را از مدینه برداشت و برادر دیگرش مصعب را به فرمانرانی بر آن گماشت. انگیزهٔ این کار این بود که عبیده برای مردم سخن راند و گفت: شما شنیده‌اید که

خدا مردمی را به کیفر کشتن اشتری که پنج درم بیش نیرزد، چه گونه شکنجه کرد [خواسته‌اش مردم صالح پیغمبر بود]. او را «ارزیاب اشتر» خواندند. این سخن به گوش برادرش عبدالله رسید که وی را برکنار ساخت و مصعب را برگمارد.

### ساختن پورزیبر کعبه را

چون خانه کعبه به هنگام ترکتازی شامیان بر عبدالله بن زبیر به روزگار یزید، آتش گرفت و سوخت، پورزیبر آن را همچنان بداشت که مایه نکوهش و دشنامی بر شامیان باشد. چون زید مرد و کار بر پسر زبیر آرام گرفت، آغاز به ساختن آن کرد. فرمود که آن را با خاک هموار ساختند. دیوارهای آن از پرتاب سنگ‌ها با کُشکَنجیرها کُز گشته بود. او «سنگ سیاه» را در درون آن جای داد. مردم از پشت پی‌ها بر گرد خانه می‌چرخیدند. او بر کعبه دیوار ساخت و «حجر» را به درون آن آورد. نموداری بدین‌گونه آورد که پیامبر خدا (ص) به عایشه گفته بود: اگر مردم تو تازه از ناباوری به اسلام گراییده نبودند، کعبه را به شیوه ساخت ابراهیم برمی‌گرداندم و «حجر» را به درون آن می‌بردم.<sup>۱</sup> پسر زبیر زمین را کند و برای آن پی‌هایی سترگ (به سان اشتران خفته) دید. تخته‌سنگی را از آن کند و آذرخشی برجهید. او گفت: این را بر همان بنیاد و پایه بدارید. برای آن دو در بر کار گذاشت که از یکی به درون روند و از دیگری برون آیند. برخی گویند: ساختن آن به سال ۶۸۳/۶۴ - ۶۸۴ م بود.

### جنگ میان پسر خازم و تمیمیان

در این سال میان ابن خازم سلمی و بنی تمیم در خراسان جنگ درگرفت. انگیزه این کار چنان بود که تمیمیان ماندگار در خراسان، به پسر خازم در برابر بنی ربیعۀ ماندگار در آنجا، یاری رساندند. یاد این رویداد بگذشت. چون سراسر خراسان رام او شد و

۱. در کتاب «سبوطی» یا «مغنی» که ما می‌خواندیم، این حدیث چنین آمده بود: لَوْلَا قَوْمُكَ حَدِيثُ عَهْدٍ بِالْإِسْلَامِ لَهَدَمْتُ الْكَعْبَةَ وَ جَعَلْتُ لَهَا تَابِينَ.

فرمانبروی گشت، راه نامهربانی و ستم‌رانی بر بنی تمیم در پیش گرفت. او پسرش محمد را بر هرات گماشته بود و بُکیر بن وَسَّاج را سردگی پاسبانان وی داده بود و شَمَّاس بن دِثَار عَطَّارِدی را پیوست وی کرده بود. مادر محمد تمیمی بود. چون او بنی تمیم را از خود راند، به نزد پسرش محمد به هرات رفتند. ابن خازم برای پسرش محمد و برای بکیر و شماس نامه نوشت و فرمود که اینان را از هرات نیز برانند. شماس با بنی تمیم روانه شد ولی بکیر از آنجا رانده گشت. ایشان در سرزمین‌های هرات ماندگار گشتند. بکیر برای شماس چنین پیام فرستاد: من به تو سی هزار [درم یا دینار] دادم. به هر مرد از بنی تمیم هزار [یا گمان بیش‌تر: درم] ببخش، بر این پایه که برگردند.

ایشان سر برتافتند و ماندند و محمد را همی پاییدند. یک روز او برای شکار بیرون رفت. آنان او را گرفتند و استوار بستند و سراسر شب می‌نوشتند و همی بر او شاشیدند. شماس گفت: اکنون که در شکنجه او تا اینجا پیش راندید، او را بکشید تا این کار تاوانی برای دو دوست‌تان باشد که وی آن دو را با تازیانه کشت. او دو مرد از مردم تمیم را چندان با تازیانه زده بود که جان سپرده بودند. ایشان به سوی او برخاستند که وی را بکشند. جَهَّیَان بن مَشَجَعَه صَبَّی ایشان را از این کار بازداشت و خود را بر وی افکند. از او نپذیرفتند و محمد را کشتند. ابن خازم این کار جیهان را به سود او پاس داشت و او را (همراه دیگران که به روز جنگ فرتنا [خ: ل: قریبا] کشتار کرد)، نکشت.

آن کسان که به کار کشتن محمد برخاستند، دو مرد بودند که نام یکی‌شان «عَجَلَه» [شتاب] و نام دیگری «کَسِیب» [یعنی: به دست آورنده] بود. ابن خازم گفت: زشتا دستاوردی که این کسب برای مردم خود به دست آورد و عجله در گزند رساندن به مردم خود شتاب کرد.

تمیمیان روی به مرو آوردند و حَرِیش بن هِلَال قُرَیعی را به فرماندهی خود برگماشتند و پیشینه ایشان اندیشه استوار کردند که با ابن خازم در نبرد کوبند. حریش بن هلال برای دو سال با عبدالله بن خازم جنگید. چون جنگ به درازا کشید، حریش بیرون آمد و ابن خازم جنگید. چون جنگ به درازا کشید، حریش بیرون آمد و ابن خازم را آواز داد و به وی گفت: ستیز میان ما به درازا کشید؛ چرا مردم خود و مردمان مرا کشتار

می‌کنی؟ به سوی من بیرون آی تا هر کدام از ما دو تن، آن دیگری را کشت، این سرزمین از آن وی باشد.

ابن خازم به وی گفت: داد بدادی. به سوی او بیرون شد. این دو همی همدگر را فروکوفتند و بر یکدگر تاختند چنان که دو نره شیر بر همدگر تازند. هیچ یک نتوانست آن دیگری را از پای درآورد. آنگاه ابن خازم یک دم ناآگاه ماند و حریش با شمشیر بر تارک او کوفت چنان که پوست سرش بر چهره‌اش آویزان گشت. رکاب حریش بریده شد و او شمشیر خود را واپس کند. ابن خازم دست به گردن اسپ خود آویخت و به سوی همراهان خود گریخت. آنگاه به هنگام پگاه بر ایشان تاخت. هر دو سوی رزمنده پس از آن ضربت چند روزی ماندند و سرانجام هر دو به ستوه آمدند. آن سوی دیگر سه پاره گشت: یک دسته از ایشان همراه بَجیر بن وَرْقَاء روانه نیشابور گشتند، دسته‌ای دیگری به پهنه‌ای دیگر درکشیدند و دسته‌ای که حریش در میان‌شان بود، به مرورود شتافتند. ابن خازم به پیگرد او پرداخت و او را با دوازده مرد در روستایی به نام مَلْحَمَه دریافت. یارانش از گرد او پراکنده بودند. ایشان در ویرانه‌ای بودند. چون پسر خازم به نزد وی رسید، با یارانش به سوی او بیرون رفت. یکی از بردگان پدر خازم بر حریش تاخت و حریش او را فروکوفت ولی کاری از پیش نبرد. حریش به یکی از مردان خود گفت: شمشیر من بر جنگ‌افزار او کارگر نمی‌افتد؛ مرا چوبی ده. مرد به او چوبی از درخت سنجد داد و او با آن برده را نواخت و او را نیمه‌جان بر زمین انداخت. سپس به پورخازم گفت: شارسان‌ها را به تو وا گذاشته‌ام؛ از جان من چه می‌خواهی؟ گفت: بدان باز خواهی گشت. گفت: باز نخواهم گشت. با او بر این پایه به سازش رسید که از خراسان بکوچد و به جنگ با او باز نیاید. پسر خازم چهل هزار [درم] به او بخشید. حریش در کاخ را به روی او گشود و ابن خازم به درون آن رفت و پایندان وی شد که وامش بپردازد. آن دو زمانی دراز به گفت‌وگو نشستند.

از گزند ضربتی که او بر سر پور خازم زد، پاره‌گوشتی آویزان گشت. حریش آن را برداشت و بر سر جایش گذاشت. پسر خازم گفت: پساویدن امروز از پساویدن دی نرم‌تر است. حریش گفت: به درگاه خداوند و به نزد تو پوزش می‌آورم؛ به خدا اگر بند

رکابم نگسسته بود، شمشیرم با سرت درمی آمیخت. حریش درباره این رویداد سرود:

أَزَالَ عَظْمَ ذِرَاعِي عَنْ مُرْكَبِيهِ حَمْلُ الرُّذَيْنِيِّ فِي الإِدْلَاجِ بِالسَّحْرِ  
 عَوَلَيْنِ مَا اغْتَمَضْتُ عَيْنِي بِمَنْزِلَةٍ إِلَّا وَكُنْتُ وَسَادُ لِي عَلَيَّ حَجْرٍ  
 بَرَزِي الْحَدِيدُ وَ سِرُّ بَالِي إِذَا هَجَعْتُ عَنِّي الْعَيْوُنُ مِحَالُ الْقَارِحِ الدَّكْرِ

یعنی: برداشتن آن بلند نیزه ردینی<sup>۱</sup> به هنگام شبروی در دل پگاه، استخوان بازوی مرا از بند لگام و رکاب فرو لغزاند. دو سال آزرگار که در درازای آن مژگانم بر هم گذاشته نشد جز که دستم بر زبر سنگی، بالشم بود. جامه‌ام آهن بود و چون دیدگان از پاییدن من می خفتند، شلوارم، افزار ترفندگری و چموشی آن بادپای تیر ستوهنده بود.

### [واژه تازه پدید]

بَجِيرِ بْنِ وَرْقَاءَ: به فتح بای تک نقطه‌ای و حای بی نقطه کسردار.  
 حریش: با حاء و رای بی نقطه و شین نقطه‌دار.

### یاد چند رویداد

در این سال طاعونی همه جاگیر و مرگبار در بصره رخ نمود. فرماندار آن عبیدالله بن مَعْمَر بود. گروه‌های انبوهی از مردم نابود شدند. مادر عبیدالله درگذشت و کسی نیافتند که پیکرش را بردارند و به خاک سپارند. با اینکه فرماندار بود، کسانی به مزد گرفتند که پیکر مادرش بردارند.

در این سال عبدالله بن زبیر با مردم حج گزارد. بر مدینه مصعب بن زبیر، بر کوفه ابن مطیع، بر بصره حارث بن ربیع، مخزومی و بر خراسان عبدالله بن خازم بودند.

هم در این سال عبدالله بن عمرو بن عاص سهمی درگذشت. او در پایان زندگی نایبنا شده بود. مرگ او در مصر فراز آمد. برخی گویند: به سال ۶۸ / ۶۸۷ - ۶۸۸ م درگذشت.

۱. نسبت به رُذَيْنَةَ: زنی که به روزگار جاهلی نیزه‌ها را راست یا ارزیابی می‌کرد.

## رویدادهای سال شصت و ششم هجری (۶۸۵-۶۸۶ میلادی)

### شورش مختار در کوفه

در این سال در چهاردهم ربیع‌الاول / ۱۹ اکتبر ۶۸۵م مختار در کوفه سر به شورش برداشت و عبدالله بن مطیع کارگزار عبدالله بن زبیر بن عوام را از آن بیرون راند. انگیزه این کار چنان بود که چون سلیمان بن صُرَد خُزاعی و برخی از یارانش به راه جانان جان باختند، بازمانده دوستان وی به کوفه آمدند. چون فرار سیدند، دیدند که مختار به زندان اندر است. عبدالله بن یزید حَطَمی و ابراهیم بن محمد بن طلحه او را به زندان افکنده بودند. یاد این رویداد بگذشت. او از درون زندان برای وی [کی؟] نامه نوشت و از ایشان ستایش و سپاس به جای آورد و به ایشان امید پیروزی داد و خود را به ایشان شناساند که وی همان است که محمد بن علی (شناخته با نام و نشان «پسر حَنْفِیَّة»)، به او فرمان داده است که به خونخواهی حسین برخیزد. نامه را اینان خواندند: رِفَاعَةَ بن شَدَّاد، مُثَنَّى بن مُخَرَّبَةَ عبدی، سعد بن حُدَیفة بن یَمَان، یزید بن أَنَس، أَحْمَر بن شَمِیط أَحْمَسی، عبدالله بن شَدَّاد بَجَلی و عبدالله بن کامل. چون نامه او را خواندند، پسر کامل را به سوی او فرستادند و به وی گفتند: ما در نهادمانی هستیم که تو را شادمان

در میان شما بر پایه هر شیوه‌ای که بخواهید، رفتار می‌کنیم.<sup>۱</sup> آنگاه ایاس بن مضارب به نزد پور مطیع شد و به وی گفت: سایب بن مالک از مهتران گروه مختار است؛ کس در پی مختار فرست تا به نزد تو آید. چون آمد، او را به زندان افکن تا کار مردم سامان یابد. گویی کار او سر و سامان یافته است و سراسر این شارسان به زیر نگین او درآمده است.

ابن مطیع، زایده بن قدامة و حسین بن عبدالله بُزَسی از همدان را در پی او فرستاد که گفتند: به نزد فرماندار آی. او آهنگ رفتن کرد [و از قرآن گرامی شگون خواست] و زایده این آیه برخواند: چون گروه ناباوران در کار تو نیرنگ می‌افگندند که تو را فروگیرند یا بکشند یا بیرون رانند. نیرنگ می‌افگندند و خدا چاره می‌پراکند و خدا بهترین چاره گران است (انفال / ۸ / ۳۰). مختار جامه خود فروافگند و گفت: بر من پوستینی افکنید که تب گرفته‌ام؛ سخت سرما می‌خورم. به نزد فرماندار شوید و بیماری من به او بازگوید. آن دو به نزد ابن مطیع شدند و او را آگاه ساختند. پور مطیع وی را به

۱. این گفتار، آیین سراسر نمای جنبش پور زبیر است. او می‌توانست در آن توفان آب و آتش و آهن و گردباد، به سادگی، مردم را از امویان برماند و بر زمینه ژرف و گسترده بیزاری همگانی مردم از فرزندان امیه، نهال امیدواری به آزادی و برادری و برابری و بهروزی و رستگاری و خوشبختی به بار آورد و خود، از میوه‌های شیرین آن بهره‌ها گیرد. می‌توانست شعارهای اسلام ناب علوی را در میان مردم برانگیزد و در سراسر جهان شوری تازه درافکند. از آن رو نکرد که خود از آن بی‌بهره بود؛ آن را نداشت. علی در نهج البلاغه درباره او فرمود: «دام دین برای شکار دنیا می‌گستراند» و «سپس بر دار آویخته می‌شود». نمایندگان او آیین‌های او بودند. نخست از شیوه عمر و عثمان سخن راندند و چون واکنش سخت مردم را دیدند، گفتند: «هر چه شما بفرمایید!». او پیرامون دوازده سال بر بیش‌ترین و پهناورترین بخش امپراتوری اسلامی (حجاز، عراق، مصر، یمن، عمان، بحرین بزرگ، ایران و جز آن) فرمان راند اما حتی یک رگه یا گروه اجتماعی را به سوی خود نکشاند و هیچ لایه‌ای را خرسند نساخت: نه امویان، نه شیعیان، نه خارجیان، نه قبایل عرب، نه سازمان‌های رزمی و نه هیچ عنصر دیگری را. کسانی که از جنبش خود خدا را بخواهند، هم به دین می‌رسند و هم به دنیا. آنان که از آغاز دنیا را بجویند، نه از آن کامی برمی‌گیرند و نه دین‌شان درست می‌ماند. بدبختی عمده‌تر اینکه پسر زبیر پیشینه درخشانی هم نداشت. پیش‌تر (در جریان جنگ شتر)، سرور خداگرایان علی علیه‌السلام درباره عبدالله بن زبیر فرموده بود: «زبیر پیوسته مردی از خاندان ما بود تا پسر شومش عبدالله بزرگ شد و به بار آمد» و همه چیز را درهم ریخت.

خود وا گذاشت.

مختار کس در پی دوستان و پیروان خود فرستاد و ایشان را در خانه‌های پیرامون خود جای داد. مردی از یارانِ شیبام (تیره‌ای از همدان) فراز آمد. مهتری بزرگوار به نام عبدالرحمان بن شریح بود. او با این کسان دیدار کرد: سعید بن مُثَنِّد ثوری، سیفر بن ابی سیفر حَنَفی، اسود بن جراد کندی و قُدَّامَة بن مالک جُشَمی. به ایشان گفت: مختار می‌خواهد جنبش خود را با یاری ما آغاز کند. نمی‌دانیم که آیا پسر حنفیه او را فرستاده است یا نه. ما را به نزد ابن حنفیه برید تا به او بگوییم که مختار با چه رفتار و هنجاری بر ما فرود آمده است. اگر به ما دستوری دهد که از وی پیروی کنیم، چنان کنیم و اگر با زمان بدارد، از او پرهیز روا داریم. به خدا که نباید در این گیتی در نزد ما چیزی گرامی‌تر از درست ماندنِ دین‌مان باشد. به وی گفتند: راست گفتی.

آنان به سوی ابن حنفیه رهسپار شدند و چون بر او درآمدند، او از حال مردم پرسید و ایشان حال خود را بدو بازگفتند و فرامودند که چه نهادمانی دارند. راه و روش مختار ابن ابی‌عبیده را به او گفتند که به ایشان چه گفته است. از پورحنفیه دستوری خواستند که از مختار پیروی کنند. چون از گفتار پرداختند، ابن حنفیه خدای را سپاس گزارد و ستایش او به جای آورد و برتری خاندان پیامبر خدا را یاد کرد و سوگ کشته شدنِ امام حسین را آشکار ساخت. سپس به ایشان گفت: اما آنچه درباره‌ی فراخواننده به خونخواهی ما گفتید، به خدا من دوست دارم که پروردگار به نیروی هر بنده‌ای از بندگانش که می‌خواهد، داد ما از این دژخیمان بگیرد.

اگر نمی‌خواست، می‌گفت: نکند.

ایشان بازگشتند و دیدند که مردمانی از شیعیان (که پیش‌تر آگاه‌شان ساخته بودند)، فرارسیدن ایشان را می‌بیوسند. این کار بر مختار گران آمده بود و او بیم آن می‌داشت که ایشان پیامی فراز آورند که شیعیان را از پیرامون او بپراگند. چون به کوفه رسیدند، پیش از رفتن به خانه‌های خود بر مختار درآمدند. به ایشان گفت: هان، چه گزارش دارید؟ گمان‌مند کردید و آشوب انگیزید! گفتند: فرمان یافتیم که از تو پشتیبانی کنیم. گفت: خدا بزرگ است! شیعیان را بر پیرامون من گرد آورید. آنان که

نزدیک بودند، فراز آمدند. به ایشان گفت: تنی چند خواستند راستامد آنچه را من فراز آورده‌ام، از رهبر راه یافته («مهدی»): سوشیانس] پرسند. برای این کار به نزد او کوچیدند. از او درباره آنچه من آورده‌ام، پرسش کردند و او به ایشان گزارش داد که من وزیر و پشتیبان و فرستاده اویم. به شما فرمان داد که از من پیروی و فرمانبری کنید و در آنچه شما را بدان می‌خوانم، به من گوش فرا دهید. ره آورد من این است که: باید با پایمال‌کنندگان دین و راستی و درستی پیکار کرد و به خونخواهی خاندان برگزیده پیامبر برخاست.

عبدالرحمان بن شریح برخاست و گزارش کار خود و رفتن به نزد پسر حنفیه را برای ایشان بازگفت و افزود که ابن حنفیه ایشان را به پشتیبانی و پیروی و یاری مختار فرمان داده است. به ایشان گفت: آنان که در اینجا هستند، این پیام را برای کسانی که نیستند، باز گویند. آماده شوید و نیروهای خود را بسیج کنید.

شیعیان برگرد او فراهم آمدند. از میان ایشان، شعبی و پدر وی شراحیل بودند. چون کار او برای آغاز جنبش آماده گشت، یکی از یارانش به وی گفت: مهتران کوفه برای پیکار با شما، با پورمطیع همداستانند. اگر ابراهیم بن [مالک] اشتر با ما همداستان شود و فراخوان ما را پاسخ گوید، امیدوار باشیم که بر دشمن خود پیروز گردیم زیرا وی جوانمردی بزرگ‌منش و بزرگ‌زاده است و خویشان و بستگان و مردمی بشکوه و نیرومند و آماده کارزار و آزاده دارد.

مختار به ایشان گفت: با او دیدار کنید و او را به سوی ما فراخوانید. ایشان همراه شعبی بیرون رفتند و سرگذشت خود با وی بگفتند و از او خواستند که در این کار به ایشان یاری رساند. او را فرایاد آوردند که پدرش چه گونه در مهر علی و خاندانش استوار و پایدار بوده است. به ایشان گفت: فراخوان شما را برای خواستن خون حسین و کسان و خاندانش پذیرفتم بر این پایه که مرا به فرمانرانی و رهبری برگزینید. به او گفتند: برای این کار شایانی لیکن راهی به سوی این خواسته نیست. اینک مختار است که به نمایندگی از نزد «سوشیانس» به سوی ما آمده است. او گمارده پیکار است و ما را فرموده‌اند که از وی پیروی و فرمانبری کنیم. ابراهیم خاموشی گزید و فراخوان ایشان را

پاسخ نگفت. از نزد او بازگشتند و مختار را از آنچه رفته بود، آگاه ساختند. او سه روز درنگ ورزید و سپس با ده و اندی از یاران خود، از آن میان شعبی و پدرش، به نزد ابراهیم شد. بر او درآمدند و او برای ایشان فرش ها گسترده. بر آن نشستند و مختار با او بر یک فرش نشست. مختار به وی گفت: اینک نامه محمد بن علی سرور خداگرایان است که بهترین مردمان امروزی روی زمین و پسر بهترین مردم دیروزی روی زمین است و این پس از پیامبران و فرستادگان خداست. او از تو می خواهد که به ما یاری رسانی و از ما پشتیبانی کنی.

شعبی گوید: نامه با من بود. چون مختار از گفتار پرداخت، به من گفت: نامه را به وی ده. شعبی نامه را به او داد که آن را خواند و اینک دید که در آن چنین آمده است: از محمد «مهدی» [«سوشیانس»] به ابراهیم بن مالک اشتر. درود بر تو. من خدای را می ستایم که جز او خدایی نیست. پس از درود، من وزیر و استوان خود را که برای خودم برگزیده ام، به نزد شما گسیل کردم و او را فرمودم که با دشمنانم بجنگد و خون کسان و خاندانم را بجوید. اینک تو خود با مردم و فرمانبرانت از جای برخیز که اگر یاری ام کنی و فراخوان مرا پاسخ گویی، تو را در برابر این کار در نزد من پایگاهی برتر باشد و لگام های اسبان و همه ارتش های تازان و کران تا کران هر شارسان و تخت سخنوری و مرزی که از کوفه تا دورتر جای شام بر آن چیره گردی، از آن تو باشد.

چون از خواندن نامه پرداخت، گفت: پیش از امروز نیز پسر حنفیه برای من نامه نوشت و من برای او نامه نوشتم و او جز به نام خود و نام پدرش برایم ننوشت. مختار گفت: آن روزگاری بوده است و امروز روزگاری است. گفت: پس که می داند این نامه برای من است؟ گروهی از همراهانش گواهی دادند که اینان از آن میان بودند: زید بن انس، احمر بن شمیط، عبدالله بن کامل و گروه ایشان به جز شعبی.

چون گواهی دادند، ابراهیم از بالای فرش واپس نشست و مختار را در آنجا نشانده و با او بیعت کرد. سپس از نزد وی بیرون رفتند. ابراهیم به شعبی گفت: دیدم که با این مردم گواهی ندادی؛ نه تو نه پدرت. آیا گمان می بری که اینان بر پایه راستی و درستی گواهی دادند؟ به وی گفت: اینان سران قرآن خوانان و پیران شارسان و سوارکاران

تازیانند و کسانی چون ایشان جز راست و درست نگویند.

وی نام‌های ایشان را نوشت و در نزد او فروهشت. ابراهیم کسان و بستگان و فرمانبران خود را فراخواند و به آمد و رفت به نزد مختار (در هر شامگاه) پرداخت. ایشان به کارهای خود سامان می‌دادند. اندیشهٔ ایشان بر این آرام گرفت که شب پنج‌شنبه چهاردهم ربیع‌الاول سال شصت و شش / ۱۹ اکتبر ۶۸۵م بیرون آیند و جنبش خود را آغاز کنند.<sup>۱</sup>

چون آن شب فرا رسید، ابراهیم نماز شام را با یاران خود به جای آورد و سپس بیرون رفت و آهنگ مختار کرد. خود و یارانش رزم‌بزار پوشیده بودند. ایاس بن مُضارب به نزد عبدالله بن مطیع شد و به وی گفت: مختار به ناچار امشب یا فرداشب بر تو بیرون آید من پسر را به «کناسه» فرستادم. اگر به هر برزنی<sup>۲</sup> بزرگ‌مردی از یاران را همراه گروهی از فرمانبران روانه سازی، مختار و یارانش از بیرون آمدن بر تو بهراسند.

پسر مطیع اینان را روانه کرد و به هر کدام گفت: مردمان خود را برای من بس کنید و در بارهٔ این پیام به هیچ کس هیچ نگوید: عبدالرحمان بن سعید بن قیس همدانی به برزن سَبِیع، کَعْب بن ابی‌کعب خَثْعَمِی به برزن بِشْر، زَحْر بن قیس جُحَفِی به برزن کِنْدَه، عبدالرحمان بن مِخْتَف به برزن صایدیان، شَمِر بن ذی‌الجوشن به برزن سالم، یزید بن رویم به برزن مراد. به هر کدام سفارش کرد که هشدار باشد تا از جایگاه وی آسیبی فرود نیاید. کس به نزد سَبِیْث بن رَبِعی به شَبْحَه [زمین شوره‌زار] گسیل کرد و گفت: چون آواز من بشنوی، به سوی ایشان رهسپار شو.

بیرون رفتن ایشان به سوی «جَبابین» به روز دوشنبه بود. ابراهیم بن اشتر در شب سه‌شنبه بیرون شد و آهنگ مختار کرد. به وی گزارش رسید که جَبابین مالا مال از مردان جنگی شده است و ایاس بن مضارب همراه پاسبانان، بازار و کاخ را [برای تازش بر آن یا پاسداری از آن] در میان گرفته است. از یارانش در پیرامون صد زره‌دار برگرفت که

۱. بر پایهٔ شمارگری رایانه‌ای ما نیز، این روز پنج‌شنبه می‌شود.

۲. جَبَّانَه: زمین هموار بلند و بی‌درخت، گورستان، بیابان. جمع، جَبابین.

همگی روپوش جنگی بر تن کرده بودند. یارانش به وی گفتند: از این راه پرهیز کن. گفت: به خدا که بی چون و چرا از میان بازار و کنار کاخ بگذرم و دشمنان مان را بترسانم و خواری و فرومایگی ایشان را در برابر خودمان آشکار گردانم.

او بر «دروازه پیل» (باب الفیل) بر خانه عمرو بن حرث گذشت. ایاس بن مضارب همراه پاسبانان با جنگ افزارهای برکشیده با ایشان دیدار کردند. گفت: کیستید؟ ابراهیم گفت: ابراهیم بن اشترم. ایاس گفت: این گروه که با تو اند، کیانند؟ شما چه می خواهید؟ تورا فرونگذارم تا به نزد فرماندارت برم. ابراهیم گفت: راه بگشای. ایاس گفت: نکنم. با ایاس بن مضارب مردی از همدان به نام ابوقطن بود که او را گرامی می داشت و دوست پسر اشتر بود. پور اشتر به وی گفت: ای ابوقطن، به نزدیک من آی. ابوقطن به او نزدیک شد. ابوقطن گمان می برد ابراهیم از وی خواهد خواست تا به سود وی در نزد ایاس میانجیگری کند. چون به او نزدیک شد، نیزه خود را برگرفت و بر گلوگاه ایاس فشرده و او را بر زمین افکند و به یکی از مردان خود فرمود که سر وی را از تن جدا کرد. یاران ایاس پراکنده شدند و به سوی پورمطیع بازگشتند.

ابن مطیع به جای وی پسرش راشد بن ایاس را سرکرده پاسبانان کرد و روانه ساخت. به جای راشد، سُوید بن عبدالرحمان منقری [و] ابوقعقاع بن سُوید را گسیل کرد. ابراهیم بن اشتر به نزد مختار شد و به وی گفت: ما فرداشب را نویدگاه ساختیم ولی اکنون کاری پیش آمده است که ناگزیرمان می سازد همین امشب جنبش خود را آغاز کنیم. ابراهیم آنچه را رفته بود، به مختار گزارش داد. مختار از کشته شدن ایاس شاد شد و گفت: این خود نخستین پیروزی است (به خواست خدای بزرگ). سپس به سعید بن مُثَقَد گفت: برخیز و بر سر نیزه ها و نی ها آتش برافروز و آن را برافراز. تو نیز ای عبدالله بن شَدَّاد؛ آواز درانداز: ای پیروزمند، بمیران («یا مَنْصُورُ آمِثُ»؛ به سان شعار خونخواهان و پیکارمندان). تو ای سفیان بن لیلا، و تو ای قدامه بن مالک، برخیزید و فریاد برآورید: آی خونخواهان حسین!

ابراهیم به وی گفت: اینان که در برزن ها (جبابین) اند، نمی گذارند یاران مان به سوی ما آیند. اگر به سوی مردم خود شوم و پاسخ گویندگان و پذیرندگان را آواز دهم و

ایشان را در برزن‌های کوفه بچرخانم و شعارمان را با فریاد برآورم، آنان که خواهان بیرون آمدن باشند، بیرون آیند. هر که فراز آید، او را در کنار یارانت بدار. اگر ناچار شوی شتاب کنی، کسانی در نزدت باشند که تو را پاس بدارند تا من به نزد تو آیم. مختار به وی گفت: بکن و بشتاب. هشدار باش، مبادا به نزد فرماندار (فرمانده) ایشان روی و با او کارزار آغازی. تا جایی که می‌توانی (با هر که می‌توانی)، از پیکار پرهیز مگر اینکه آن سوی، نبرد را با تو آغاز کند.

ابراهیم و یارانش بیرون آمدند و به نزد مردم خود رفتند. همه یا بیشینه کسانی که فراخوان او را پاسخ گفته بودند، در نزد او فراهم آمدند. او از جاهایی که فرماندهان گمارده پور مطیع در آن بودند، پرهیز می‌کرد. چون به مزگت سَکُون رسید، گروهی از سواران زُحْر بن قَیس جُعفی، بی‌سرپرست، به نزد وی آمدند. ابراهیم بر ایشان تاخت و زمین از ایشان برداخت. چندان‌شان فروگرفت تا به سوی برزن‌کنده‌شان روفت. پیوسته می‌گفت: بار خدایا، تو می‌دانی که ما برای خاندان پیامبرت (به سود ایشان) خشم گرفتیم، برای ایشان برشوریدیم و خواهان خون این به ستم کشتگانیم؛ خدایا، بر ایشان پیروزمان گردان.

آنگاه ابراهیم بن اشتر ایشان را شکست داد و بازگشت و روانه برزن «اَثیر» شد. شعار خود سردادند و در آنجا درنگ ورزیدند. سَیْد بن عبدالرحمان منقری بر سر ایشان آمد و کوشید ایشان را فروشکند و از این راه در نزد پور مطیع بهره یابد. ابراهیم یاران خود را آواز داد: ای پاسبانان خدایی، فرود آید که شما پیروزی را سزاوارتر از این تبه‌کارانید که در خون‌های خاندان پیامبرت‌ان شنا کردند. ایشان فرود آمدند. ابراهیم بر ایشان تاخت و به سوی بیابان‌شان راند. شکست یافتند و بر زیر همدگر گریختند و همی بر یکدگر نکوهش آوردند. ابراهیم پیگردشان کرد تا به کناسه‌شان راند. یاران ابراهیم به وی گفتند: ایشان را پیگرد کن و هراسی را که بر ایشان فرود آمده است، غنیمت بشمار. ابراهیم گفت: نه، چنین کاری نکنم. به نزد سرورمان رویم که مردی خداگرای است تا خدا هراس او را با دیدن ما آرامش بخشد و او بداند که ما چه پیروزی‌هایی به دست آورده‌ایم و از این راه، وی و یارانش نیروی هر چه بیش‌تری گیرند گر چه من هنوز آسوده

نیستم که از جایی بر او گزند رسانده باشند.

سپس ابراهیم روانه شد تا به درِ سرایِ مختار شد. آوازه‌ها را بلند دید و مردمان را نگریست که همدگر را کشتار همی کنند. شبث بن ربیع از سوی سَبَخَه بر او تاخته بود. مختار، یزید ابن انس را برای کارزار با وی آماده کرد. پس حَجَّار بن اَبَجْر فراز آمد و مختار احمر بن شمیط را به رویارویی او فرستاد. در آن میان که مردم به کشتار کردن همدگر سرگرم بودند، ناگهان ابراهیم از جایگاه کاخ فراز آمد. به حجار و یارانش گزارش رسید که ابراهیم از پشت بر ایشان تاخته است. پیش از اینکه آنان بیایند، اینان به درون کوچه‌ها گریختند و ابراهیم و یارانش ایشان را درنیافتند. قیس بن طَهْفَه تَهْدی با پیرامون صد مرد جنگی فرا رسید. او از یاران مختار بود. وی بر شبث بن ربیع تاخت که با یزید بن انس می‌جنگید. راه را برای ایشان باز کرد تا فراهم آمدند. شبث به نزد پورمطیع شد و به وی گفت: فرماندهان آماده رزم در برزن‌ها را فراخوان و فراهم آور و دیگر مردمان را به اینجا کشان و سپس به جنگ ایشان روانه‌شان کن و با ایشان بجنگ زیرا کارشان به نیرومندی گراییده است و مختار بیرون آمده است و آشکار گشته است و کار او سامان یافته است.

چون گفته او به گوش مختار رسید، با گروهی از یارانش بیرون رفت تا در پشت دیر هند در سبخه فرود آمد. ابوعثمان نهدی بیرون آمد و در میان شاکریان آواز درداد. ایشان در خانه‌های شان فراهم آمده بودند و می‌ترسیدند بیرون آیند زیرا کعب خثعمی نزدیک به ایشان بود. او درهای کوچه‌ها را به روی ایشان بسته بود. چون ابوعثمان و یاران وی به نزد ایشان رفتند، آواز دردادند: آی خونخواهان حسین! چندان با کعب جنگیدند که راه را برای ایشان باز کرد. ایشان به سوی مختار شدند و در کنار او فرود آمدند. عبدالله بن قَتَادَه با پیرامون دویست مرد جنگی بیرون شد و به کنار مختار گرایید. کعب‌راه را بر ایشان بسته بود. چون دید که ایشان از مردم خود اویند، راه را برای شان باز کرد. نیز شَبَامِیَان بیرون آمدند که تیره‌ای از هَمْدَان بودند. ایشان در پایان شب فرار شدند. گزارش ایشان به عبدالرحمان بن سعید همدانی رسید. برای ایشان پیام فرستاد: اگر آهنگ مختار دارید، بر برزن سَبِیع نگذرید. ایشان به مختار پیوستند. از میان

دوازده هزار کس که با مختار بیعت کرده بودند، سه هزار و هشتصد مرد جنگی به او پیوستند. ایشان پیش از پگاه به نزد او آمدند. بامداد شد و او در این هنگام از بسیجیدن و آماده ساختن یاران خود برداشته بود. شب تاریک بود که نماز بامداد با یاران خواند.

ابن مطیع پیک و پیام برای برزن‌ها فرستاد و آنان را که در آنجاها بودند، فرمود که به مزگت آیند. راشد بن ایاس را فرمود که فریاد برآورد: زینهار از همه کسانی که امشب زی‌مزگت نیابند، برداشته است. مردم فراهم آمدند و پور مطیع، شبت بن ربیع را با پیرامون سه هزار مرد جنگی به رویارویی مختار فرستاد. آنگاه راشد بن ایاس را با چهار هزار تن از پاسبانان گسیل کرد.

شبت آهنگ مختار کرد. گزارش او هنگامی به مختار رسید که از نماز بامداد برداشته بود. در آن هنگام سحر بن ابی سحر حنفی (از یاران مختار) به نزد او شد. او تا آن دم نتوانسته بود به نزد مختار آید. راشد بن ایاس را در سر راه خود دید و گزارش او را نیز به مختار داد. مختار، ابراهیم ابن اشتر را با هفتصد یا ششصد [خ ل: نهصد] مرد جنگی و به گفته برخی با ششصد سوار و ششصد پیاده به سوی راشد گسیل کرد و نعیم بن هبیره، برادر مَصْقَلَةَ بن هبیره را با سیصد سوار و ششصد پیاده رهسپار کرد و به او فرمان جنگیدن با شبت بن ربیع و همراهانش داد. به این دو فرمان داد که در کار جنگ شتاب کنند و خود را آماج دشمن نسازند که در شمار از ایشان افزون است. ابراهیم آهنگ راشد کرد. مختار، یزید بن انس را با نهصد مرد جنگی در جایگاه مزگت شبت بن ربیع به پیش روی خود فرستاد. نعیم بن هبیره رو به سوی شبت آورد و به سختی با وی پیکار کرد. نعیم، سحر بن ابی سحر (سحر بن ابی سحر، سعد بن ابی سعد) را فرماندهی سواران داد و خود همراه پیادگان روانه شد و با ایشان جنگید تا خورشید به درخشندگی گرایید و هنگام آفتاب هموار<sup>۱</sup> فرارسید. یاران شبت بن ربیع شکست یافتند و به درون خانه‌ها گریختند. شبت ایشان را فراخواند و به جنگ برشوراند. گروهی از ایشان به سوی او بازگشتند و بر یاران نعیم تاختند که پراکنده شده بودند. او ایشان را درهم شکست. نعیم

۱. تعبیر «آفتاب هموار» برای حدود ساعت ۹ - ۱۱ بامداد است در گویش مردم گناباد.

بن هبیره پایداری ورزید و ساغر جانبازی سرکشید. سر بن ابی‌سعر و گروهی از یارانش گرفتار گشتند. شب تازیان را رها کرد و بردگان [یا بستگان] را سر برید. شب فراز آمد و مختار را در میان گرفت. در این هنگام، در پی کشته شدن نعیم بن هبیره، مختار تا اندازه‌ای سست و ناتوان گشته بود.

پسر مطیع، یزید بن حارث بن زویم را با دو هزار مرد جنگی روانه کرد که بر دروازه‌های کوچه‌ها به پایداری درایستادند. مختار، یزید بن انس را بر سواران خود گماشت و خود با پیادگان بیرون آمد. سواران سپاه شَبَث بر ایشان تاختند ولی ایشان از جای خویش نجیبیدند. یزید بن انس به ایشان گفت: ای شیعیان، شما چنان گرفتار بودید که دست و پای شما را می‌بریدند و چشمان شما را میل می‌کشیدند و شما را بر خرما بنان بردار می‌کردند و اینها همه در راه دوستی خاندان پیامبرتان بود. اینک هیچ می‌دانید که اگر این تبه‌کاران بر شما چیره شوند، چه بر سرتان خواهند آورد؟ به خدا سوگند که یک تن از شما را زنده نخواهند ماند؛ شما را شکنجه کش خواهند کرد. بر سر زنان و فرزندان و دارایی‌های شما کارهایی درخواهند آورد که مرگ از آن شیرین‌تر باشد. به خدا که جز راستی و بردباری و نیزه کوبیدن درست و شمشیر نواختن پیاپی، کاری شما را از ایشان وانخواهد رها کند. برای تاختن آماده شوید. ایشان آماده کارزار شدند و فرمان او را همی بیوسیدند. همگی زانو زدند و دشمن را آماج ساختند.

اما ابراهیم بن اشتر، او با راشد بن ایاس دیدار کرد و اینک دید که چهار هزار مرد جنگی دارد. ابراهیم به یاران خود گفت: مبادا شمار اینان شما را هراسان سازد. به خدا بسا مردا که از ده مرد جنگی بهتر باشد و خدا با بردباران است. حُزَیْمَةُ بن نصر به سوی ایشان فراز آمد و سواران خود را به نزد ایشان آورد. او خود پیاده شد و در میان پیادگان رهسپار کارزار گشت. ابراهیم به پرچمدار خود همی گفت: درفش خود را به پیش بر؛ اینان را با آن به پیش ران.

مردم به سختی با همدگر پیکار کردند. حُزَیْمَةُ بن نَضْرِ عَبْسِی بر راشد بن ایاس تاخت و او را بر زمین انداخت و گیتی از وی برداخت. آنگاه آواز درداد: سوگند به خدای کعبه که راشد را کشتم! یاران راشد شکست خوردند و گریختند. ابراهیم بن اشتر و

خزیمه بن نصر و همراهان‌شان پس از کشته شدن راشد بن ایاس به نزد مختار شدند. او مژده رسان به نزد مختار فرساده که مژده کشته شدن راشد را به وی داد. وی و یارانش تکبیر گفتند و جان‌های‌شان به نیرومندی گرایید و دل‌شکستگی به درون رده‌های همراهان پورمطیع ریخته کرد.

ابن مطیع، حَسَّان بن قَایِد بن بکر عبسی را با سپاهی گران (در پیرامون دو هزار مرد جنگی) روانه کارزار کرد. او راه را بر ابراهیم گرفت تا گزند وی را از یاران پورمطیع که در سَبَخَه بودند، بازدارد. ابراهیم به سوی ایشان راند که بی‌جنگ و رنج درهم شکسته شدند. حَسَّان بن قَایِد واپس ماند که یاران خود را پاس بدارد. خزیمه بن نصر بر او تاخت ولی او را شناخت. به وی گفت: ای حسان، اگر نه خویشاوندی بودی، تو را بکشتمی؛ خود را وارهان. اسبش به سر درآمد و او بر زمین افتاد و مردم بر او تاختند. لختی جنگید. خزیمه به وی گفت: تو زینهار داری؛ خود را مکش. مردم دست از او برداشتند. خزیمه به ابراهیم گفت: بسی خوب کردی. برای او اسبی آورد و او را بر آن سوار کرد و گفت: به کسان خود پیوند.

ابراهیم به یاری مختار شتافت که شبث بن ربیع او را در میان گرفته بود. یزید بن حارث او را دیدار کرد. وی بر دروازه‌های کوچه‌های نزدیک سبخه گماشته بود. ابراهیم آمد تا مختار را در برابر شبث بن ربیع و همراهانش پاس بدارد. ابراهیم گروهی از یاران خود را به سرکردگی خزیمه بن نصر گسیل کرد و خود به سوی مختار کشید که با شبث بن ربیع و بازماندگان یارانش دوچار گشته بود. چون ابراهیم به ایشان نزدیک شد، بر شبث تاخت. یزید بن انس نیز تاختن آورد. شبث و همراهانش به سوی خانه‌های کوفه رسیدند. خزیمه بن نصر بر یزید بن حارث تاخت و نیروهای او را درهم شکست. ایشان بر دروازه‌های کوچه‌ها توده شدند و فشرده گشتند و برخی بر زبر بام‌ها رفتند. مختار فراز آمد. چون به دروازه‌های کوچه‌ها رسید، تیراندازان او را تیرباران کردند و نگذاشتند او از آن سوی به درون کوفه درآید.

مردم، شکست‌خورده، از جایگاه سبخه به سوی پورمطیع بازگشتند. در این میان گزارش کشته شدن راشد بن ایاس به او رسید و او بیش‌تر درهم شکسته شد و افسرده‌تر

گشت. عمرو بن حجاج زبیدی به وی گفت: ای مرد، نوان مباش! به سوی مردم بیرون رو و ایشان را به نبرد با دشمنانت بخوان زیرا مردمان فراوانند و همگی با تو اند به جز این گروه اندک و خرد که اکنون بر تو به در آمده است و خدا خوارکننده آن است. من نخستین داو خواهم. بامن و جز من گروهی را گسیل کن.

ابن مطیع بیرون آمد و در میان مردم به پای ایستاد و ایشان را نکوهش کرد که شکست خورده‌اند. از ایشان خواست که به جنگ مختار و یارانش روند.

چون مختار دید که یزید بن حارث نمی‌گذارد به درون کوفه رود، به سوی خانه‌های احمس و بارق و مزینه شتافت. خانه‌های ایشان تک تک و از هم گسسته بود. آنان به یاران او آب دادند و او خود ننوشید که روزه‌دار بود. احمر بن شمیط به ابن کامل گفت: آیا گمان می‌بری که او روزه‌دار است؟ گفت: آری. گفت: اگر روزه می‌گشود، بهتر می‌بود و نیرومندتر می‌شد. گفت: او «پاسداشته» (معصوم) است و بهتر می‌داند که چه کند. احمر گفت: راست گفتی؛ از خدا آمرزش می‌خواهم.

مختار گفت: نیکو جایگاهی برای پیکار که اینجاست! ابراهیم گفت: خدا این مردم را درهم شکسته است و هراس در دل‌های ایشان افکنده است. با ما روانه شو که به خدا فرود از کاخ راهبندی نیست. مختار همه سالمندان و بیماران و ناتوانان را در آنجا گذاشت و به جای آسوده‌ای برد و ابو عثمان نهدی را بر ایشان گماشت. ابراهیم پیشاپیش او به راه افتاد. پسر مطیع، عمرو بن حجاج را با دو هزار مرد جنگی به سوی ایشان گسیل کرد. مختار برای ابراهیم بن اشتر پیام فرستاد: او را درهم نورد و بر سر او مایست. ابراهیم او را در نوشت و ماندگار گشت. مختار یزید بن انس را فرمود که با عمرو بن حجاج به رویارویی برخیزد. او به سوی آن مرد کشید. مختار در پی ابراهیم روان گشت. آنگاه در نمازگاه خالد بن عبدالله درنگ ورزید و ابراهیم روانه شد که از سوی کناسه به درون کوفه رود. شمر بن ذی الجوشن با دو هزار مرد جنگی بر وی بیرون آمد. مختار، سعید بن مثنیذ همدانی را به رویارویی او فرستاد که با وی نبرد آغاز نهاد. کس به نزد ابراهیم فرستاد و فرمان داد که روانه شود. او رهسپار شد تا به کوچه شبث رسید. اینک دید که نوفل بن مساجق همراه دو هزار یا پنج هزار مرد جنگی (و این درست‌تر است)، آماده

کارزار با اوست. پورمطیع فریادزننده‌ای را فرموده بود که در میان مردم فریاد زند: به پور مساحق پیونید.

ابن مطیع بیرون آمد و در کناسه درنگ ورزید و شبث بن ربیع را به جانیشینی خود بر کاخ گماشت. ابراهیم بن اشتر به پورمطیع نزدیک شد و یاران خود را فرمود که پیاده شوند. به ایشان گفت: مبادا از این راه در هراس افتید که گویند: شبث آمد، خاندان عَتَبِیَّة بن تَهَّاس آمد، خاندان اشعث آمد، خاندان یزید بن حارث آمد و خاندان بَهْمَان آمد (خاندان‌های کوفه را نام برد). آنگاه گفت: اگر اینان گرمای شمشیر را ببینند، شکست خورند و رو به گریز نهند و پورمطیع را فرو گذارند؛ چنان برمند که بزآن از برابر گرگان می‌گریزند. آنان چنان کردند.

ابراهیم بن اشتر دامن قبای خود را بالا کشید و به درون کمر بند برد. قبا را روی زره می‌پوشیدند. چون او بر ایشان تاخت، اندکی بر نیامد که شکست خوردند و بر زبر یکدگر سوار شدند و رو به دروازه‌های کوفه آوردند و توده شدند. ابراهیم بن اشتر خود را به نوفل بن مساحق رساند. لگام اسپ وی را گرفت و شمشیر برکشید که او را از میان به دو نیم کند. پور مساحق گفت: ای پسر اشتر، تو را به خدا سوگند می‌دهم؛ آیا میان من با تو کینه‌ای است، یا خونی از من می‌خواهی؟ ابراهیم او را رها کرد. مرد گفت: کارت را یاد همی خواهم کرد. او پیوسته کارش را یاد می‌کرد.

اینان در پی آنان به کناسه رفتند و به درون بازار و مزگت شدند و ابن مطیع را در میان گرفتند و مهتران مردم، به جز عمرو بن حُرَیث، با او بودند. این عمرو بن حرث به خانه‌اش رفت و آنگاه سر در بیابان گذاشت. مختار آمد و در کنار بازار درنگ ورزید. ابراهیم کاخ را در میان گرفت و یزید بن انس و احمر بن شمیط با او بودند. سه روز ایشان را در میان گرفتند. او چنبر در میان گرفتگی را بر پیرامون ایشان هر چه بیش تر فشرده ساخت. شبث به ابن مطیع گفت: در کار خود و همراهانت نیک بنگر که به خدا سوگند ایشان از خود و از تو بی‌نیاز نیستند. گفت: رای درست با من بگوید. شبث گفت: رای درست این است که برای خود و برای ما زینهار بگیری و بیرون روی و خود و همراهانت را نابود نکنی. ابن مطیع گفت: من گرفتن زینهار را خوش نمی‌دارم زیرا کارها در حجاز و

بصره برای سرور خداگرایان به سامان است. گفت: پس بیرون روی آنکه هیچ کس به راز تو پی برد. در کوفه در نزد هر کس می خواهی، بمان و سپس به سرورت پیوند.

نیز عبدالرحمان بن سعید و اسماء بن خارجة و ابن میخنف و مهتران کوفه همین رای فراز آوردند. او ماند تا شب فرار سید. به ایشان گفت: نیک دانستم که آنان که با شما چنین کردند، فرودستان و خوارمایگان بودند چه مهتران و برتران شما فرمانبردار و شنوا هستند. من گزارش نهادمان به سرورم بگویم و فرمانبری و کار و پیکار شما به وی فرانمایم تا خدا فرمان خود به سامان رساند. آنان ستایش او به جای آوردند.

او از نزد ایشان بیرون رفت و به خانه ابوموسی شد. ابراهیم بن اشتر آمد و در برابر کاخ ایستاد. دربانان در کاخ را گشودند و گفتند: ای پسر اشتر، آیا زینهار داریم؟ گفت: دارید. بیرون آمدند و با مختار بیعت کردند. مختار به درون کاخ شد و در آنجا ماندگار گشت و شب را به پگاه رساند. مهتران در مزگت و بر پیرامون کاخ بودند. مختار بیرون آمد و به تخت سخنوری بر شد و خدای را ستود و سپاس وی به جای آورد و سپس گفت: سپاس خدایی که به دوست خود نوید پیروزی داد و به دشمنانش بیم زیانکاری.

او این را در پایان روزگار، نویدی انجام یافتنی و فرمانی پذیرفتنی و کاری بی چون و چرا شدنی ساخت. هر که دروغ بست، نوید و نابود گشت. ای مردم، برای ما درفش افراشته اند و آماجی در برابر ما نهاده اند. درباره درفش گفته اند که آن را افراشته بدارید و درباره آماج گفته اند که به سوی آن شتایید و از آن درمگذرید. ما فراخوان خواننده را نیوشیدیم و در راه کاربرد فرمان رهبر آگاه کوشیدیم. چه بسا مرد و زنی که گزارش مرگ دهند و رو به سوی شیون و زاری نهند. دوری بادا بر آن که گردن فراژد یا از رزم بلرزد یا گناه ورزد یا بر پیشوا دست به دروغ یازد یا از پهنه پیکار بگریزد. هان ای مردم فراز آید و بر پایه راه یافتگی بیعت کنید زیرا سوگند به آنکه بر زیر زمین آسمانه ای پاس داشته افراخت و خاک را با دره ها راه ساخت، پس از بیعت با علی بن ابی طالب دست بیعت به کسی راه یافته تر از من نداده اید.

آنگاه فرود آمد و به درون کاخ شد و مهتران کوفه بر او درآمدند و با وی بر پایه نبشته خداوند و شیوه پیامبر یزدان (ص) و خواستن خون خاندان و پیکار با پایمال -

بودند)، به کار برخاست.

انگیزه این کار آن بود که چون کار شام بر مروان بن حکم رام شد، دو سپاه روانه ساخت: یکی به حجاز به سرکردگی حُبیب بن دَلَجَه قینی (که داستان وی و کشته شدنش فرامودیم)؛ و دیگری به عراق به سرکردگی عبیدالله بن زیاد که داستان وی بازگفتیم و نشان دادیم که انبوهی از مردم کوفه بر کار خود پشیمان گشتند و به درگاه خدا بازآمدند و آمرزش خواستند و با پور زیاد به پیکار برخاستند و بسیاری از کشتندگان امام را برانداختند. مروان با پور زیاد پیمان بسته بود که هر جا را بگشاید، از آن او باشد: فرمان داد که شهر کوفه را برای سه روز آماج تاراجگری سازد. پای پور زیاد در «جزیره» در گیل ماند<sup>۱</sup>. مردم قیس عیلان همراه زفر بن حارث در آنجا بودند و سر بر فرمان پسر زبیر داشتند. عبیدالله بن زیاد برای پیرامون یک سال گرفتار پیکار با ایشان بود.

مروان مرد و پسرش عبدالملک بن مروان بر سر کار آمد. او پور زیاد را بر همان جاها که پدرش گماشته بود، استوار بداشت و فرمود که در کارهای خود به سختی بکوشد.

چون روزگاری سپری گشت و پور زیاد در برابر قیسیان کاری از پیش نبرد، رو به سوی موصل آورد که عبدالرحمان بن سعید کارگزار مختار بر آنجا بود. او برای مختار نامه نوشت و به وی گزارش داد که ابن زیاد به موصل آمده است و او به سود ابن زیاد از موصل دور گشته به تکریت رفته است. مختار، یزید بن انس اسدی را فراخواند و او را فرمود که به موصل رود و در پایین آن سرزمین فرود آید تا او سپاهیان به یاری وی گسیل دارد. یزید به وی گفت: مرا آزاد بگذار که سه هزار سواره برای خود برگزینم؛ نیز مرا با کارم آزاد بگذار؛ اگر نیازمند شوم، به تو نامه نیسم و از تو یاری خواهم. مختار او را آزاد گذارد. او سه هزار مرد جنگی برای خود برگزید و از کوفه رهسپار گردید. مختار و مردم روانه شدند و به پسواز او رفتند. چون خواست وی را بدرود گوید، به وی گفت: اگر با

۱. سخنسرای همروزگار ما، ابوتراب جلی، در کتاب ابراهیم گوید:

از بیانات قاضی عادل محکمه ماند همچو خر در گل

دشمنان دیدار کنی، ایشان را درنگ مده و اگر بر ایشان دست یابی، کار خود هیچ واپس می‌فکن. باید گزارش همه روزه تو به من رسد. اگر نیازمند کمک شوی، برایم بنویس گرچه من به سوی تو نیروهای کمکی گسیل دارم هر چند ننویسی؛ که این کار بازوی تو را توانمندتر سازد و دشمنان تو را آسیب‌سز گردانند. او خدا را برای مردم بخواند که ایشان را تندرست بدارد. آنان نیز خدا را برای وی بخوانند. به ایشان گفت: از خدا برای من آرزوی جانبازی کنی که اگر پیروزی نیابم بر جانبازی دست یافته باشم.

مختار برای عبدالرحمان بن سعید نامه نوشت که آن سرزمین‌ها به یزید بن آنس بسپار. یزید رهسپار مداین گشت و بر سرزمین جوخی گذشت و به سوی «راذانات» شد و سرانجام به موصل رسید و در باتلی [خ ل: ماتلی، مایلی] فرود آمد. گزارش کار وی به پورزیاد رسید که گفت: سوگند می‌خورم که بی‌گمان به سوی هر هزار، دو هزار گسیل دارم. او ربیعۃ بن مُخَارِقِ القَتَوِی را با سه هزار مرد جنگی روانه ساخت و عبدالله بن جمله خَثَمِی را با سه هزار جنگاور دیگر گسیل داشت. ربیعۃ یک روز پیش از عبدالله ابن جمله رهسپار شد و در برابر یزید بن آنس در باتلی فرود آمد. وی به سختی بیمار بود و سوار خری می‌شد که یاران وی افسارش را می‌گرفتند و به این سوی و آن سوی می‌بردند. او در برابر یاران خویش بر پای ایستاد و ایشان را آرایش رزمی داد و به پیکار با دشمنان برانگیخت و گفت: اگر جان بازم، فرماندهی تان با ورقاء بن عازب [خ ل: غارب، ضارب] اسدی باشد و اگر او جان به راه جانان بازد، فرماندهی عبدالله بن ضَمْرَةَ عُدْرِی را باشد و اگر او کشته شود، سِعر بن ابی سِعر [خ ل: شعر بن ابی شعر، سعد بن ابی سعد] فرماندهی تان به دست گیرد. بر بال راست سپاه خود عبدالله بن ضَمْرَةَ را گمارد، بر بال چپ سِعر بن ابی سِعر و بر سوارگان ورقاء بن عازب را. خودش فرود آمد. او را در میان پیکارمندان بر تختی نشاندند. پیوسته می‌گفت: اگر می‌خواهید، از فرمانده خود پدافندید و اگر نمی‌خواهید، بگریزید. مردم را فرمان می‌داد که چه کنند، آنگاه بی‌هوش می‌شد و باز به هوش می‌آمد و باز بر زیر تخت می‌افتاد.

مردم به هنگام بامداد زود، به روز «عرفه» [نهم ذی‌حجه / ۷ ژوئیه ۶۸۶ م] به پیکار برخاستند و نبردی گرم و سخت و بشکوه را آغاز نهادند که تا نیمروز به درازا

کشید. شامیان شکست خوردند و سپاهیان شان رو به گریز نهادند و لشکرگاه ایشان گرفته شد. یاران یزید بن انس به ربیعه بن مخارق رسیدند که همراهانش از گرد وی پراکنده بودند. او فرود آمده بود و فریاد می زد: ای پشتیبانان راستی و درستی! من مخارقم؛ شما با بردگان گریخته پیکار می کنید و با رمیدگان و بیرون رفتگان از اسلام نبرد می آزمایشید! کسانی برگرد او فراهم آمدند و به سختی هر چه بیش تر پیکار نمودند. آنگاه نبرد به سختی گرایید و شامیان شکست یافتند و ربیعه بن مخارق کشته شد. او را عبدالله بن ورقای اسدی و عبدالله بن ضمیره عذری [خل: غنوی] کشتند. گریختگان چندان راهی نپویدند که عبدالله بن جمله ایشان را با سه هزار جنگاور دیدار کرد. وی به یاری ایشان آمده بود.

یزید بن انس در باتلی فرود آمد. سپاهیان او شب را به روز آوردند و از یکدیگر پاسداری همی کردند. چون بامداد روز «جشن پروارکشان» [دهم ذی حجه / ۸ ژوئیه ۶۸۶م] فرارسید، به پهنه پیکار شتافتند و به سختی جنگیدند. آنگاه نماز نیمروز به جای آوردند و سپس بر سر چالش بازآمدند. شامیان رو به گریز نهادند. پور جمله با گروهی ماند و به سختی جنگید. عبدالله بن قزاد [خل: مُزاد] خشمی بر وی تاخت و او را بر خاک انداخت و گیتی از وی بیرداخت. کوفیان سپاهیان ایشان را فروگرفتند و ایشان را به سختی هر چه بیش تر کشتار کردند و سیصد کس از ایشان را به اسیری گرفتند. یزید بن انس درواپسین دم های زندگی به کشتن ایشان فرمان داد. سپس در پایان روز درگذشت. یارانش او را به خاک سپردند ولی از کشته شدن او سراسیمه گشتند.

وی ورقاء بن عازب اسدی را به جانشینی خود بر ایشان گماشته بود. او بر وی نماز خواند و سپس به یاران خود گفت: چه می بینید؟ به من گزارش رسیده که پسر زیاد با هشتاد هزار مرد جنگی آهنگ شما کرده است. من مردی از شمایم؛ رای درست بامن بگویید زیرا مرا گمان بر این است که تاب پایداری در برابر شامیان را نداریم چه نهادمانی داریم نه اندر خورد نبرد که اکنون یزید بن انس از میان ما بشده است و برخی از یاران مان پراکنده اند. اگر امروز به خودی خود بازگردیم، گویند: فرمانده شان مرد و ایشان بازگشتند. پس همواره از ما هراسان باشند. اگر امروز ایشان را دیدار کنیم،

گزندپذیر باشیم. اگر ایشان امروز ما را بشکنند، شکستی که دیروز بر ایشان فرود آوردیم، هوده‌ای نبخشاید. گفتند: بهترین بود آنچه گفتی. آنگاه بازگشتند. گزارش این کار به کوفیان رسید. ایشان دربارهٔ مختار فراوان گفتند و آشفته گشتند. باور نداشتند که یزید بن انس درگذشته است. می‌گفتند: او کشته نشده است. مختار، ابراهیم بن اشتر نخعی را فراخواند و او را به فرماندهی هفت هزار جنگاور برگمارد. به وی گفت: روانه شو؛ چون سپاه یزید بن انس را دیدار کردی، فرماندهی ایشان به دست گیر. ایشان را با خود برگردان و روانه شو تا چون با پورزیاد و یارانش دیدار کنی، با ایشان به نبرد پرداز. ابراهیم بیرون رفت و در «حَمَامِ اعْنِیْن» [گرما به چشمه‌ها] لشکرگاه زد. چون او روان شد، مهتران و خنیدگان کوفه در نزد شبث بن ربیع گرد آمدند و گفتند: به خدا که مختار بی‌خرسندی ما، فرمانروایی ما را به دست گرفته شیوه‌ای زور فرمان فراز آورده است. بردگان ما را به خود نزدیک ساخته، ایشان را بر ستوران سوار کرده است و بهرهٔ ما را به ایشان بخشیده. شبث پیر ایشان بود. او مردی جاهلی - اسلامی بود. گفت بگذارید با وی دیدار کنم.

او به نزد مختار شد. هر چه را که مایهٔ ناخرسندی مهتران بود، با وی در میان گذاشت. دربارهٔ هر کاری چیزی می‌گفت، مختار می‌فرمود: ایشان را در این کار خرسند می‌سازم و آن می‌کنم که ایشان را خوش آید. شبث در بارهٔ بردگان [یا وابستگان (موالی)] سخن گفت که در بهره‌های جنگی انباز گشته‌اند. مختار گفت: اگر بردگان تان را واگذارم و بهرهٔ شما به خودتان پردازم، به سود من با امویان و پورزیبر می‌جنگید؟ در این باره، پیمان و سوگند خدایی به من می‌دهید که بر پایهٔ گفتار خود رفتار کنید و سخن‌ها با سوگندان فراز آورید چنان که باورها بدان آرامش یابند؟ شبث گفت: به نزد دوستان خود می‌روم و این را برای‌شان یاد می‌کنم. به نزد ایشان رفت و دیگر به سوی مختار بازنگشت. اینان بر ستیز با او همدستان گشتند.

پس شبث بن ربیع و محمد بن اشعث و عبدالرحمان بن سعید بن قیس و شمیر بن

۱. خنیدگان: بلندآوازان، معاریف، مشاهیر.

ذی‌الجوشن انجمن کردند و به نزد کعب بن ابی‌کعب خَتَمی رفتند و در این زمینه با او گفت‌وگوی کردند و او فراخوان ایشان را پاسخ گفت و پیشنهاد ایشان را پذیرفت. از نزد او بیرون آمدند و به خانه عبدالرحمان بن مِخْتَفِ آزَدی شدند و او را بدان کار خواندند. گفت: اگر از من فرمان برید، بر وی بیرون نیاید. گفتند: چرا؟ گفت می‌ترسم دچار پراکندگی و ناسازگاری شوید که دلاوران و سوارکاران‌تان با این مردند. بَهْمَان و بَهْمَان با اویند. بردگان و وابستگان او را همراهی می‌کنند و اینان همه سخن یگانه‌ای دارند. وابستگان شما بیش از دشمنان‌تان از شما بیزارند. او به نیروی دلاوری تازیان و دشمنایگی ایرانیان با شما پیکار کند. اگر اندکی درنگ ورزید، با آمدن شامیان او را براندازید، یا بصریان به یاری شما آیند. چون چنین شود، شما ایشان را به نیروی دیگران برانداخته باشید و به میان خویش اندر، گزند نیفکنده باشید. گفتند: به خدایت سوگند می‌دهیم که با ما از در ناسازگاری در نیایی و در میان ما شکاف نیندازی زیرا ما کاری گران را گرد آمده‌ایم.<sup>۱</sup> او گفت: من مردی از شمایم؛ اگر می‌خواهید، بیرون آید.

پس از اینکه ابراهیم بن اشتر نخعی رهسپار گشت، اینان به ناگاه برشوریدند و بر مختار تازش آوردند. اینان در برزن‌ها سر به شورش برداشتند: در هر برزنی سرکرده‌ای. چون گزارش بیرون آمدن ایشان به مختار دادند، پیکي شتابان به سوی ابراهیم بن اشتر فرستاد که در ساباط به وی رسید؛ پیام داد که بازگردد و خود را شتابان به کوفه رساند. مختار کس به نزد شورشگران فرستاد و پرسید: به من بگوئید چه می‌خواهید؟ هر چه خواهید، چنان کنم. گفتند: همی خواهیم که از کار ما کناره‌گیری زیرا تو چنین فرانموده‌ای که ابن حَتَفِیّه گسیلت کرده است که نکرده است. پاسخ داد: گروهی به نمایندگی به نزد وی فرستید که من هم گروهی گسیل دارم، آنگاه بنگرید تا کار برای شما روشن گردد. می‌خواست با این گفتار ایشان را آرام سازد و روزگار بگذراند تا ابراهیم بن اَشْتَر فرارسد. به یارانش فرمود که دست از نبرد بازدارند. کوفیان دروازه‌های کوچه‌ها را

۱. «ماکاری را گرد شده‌ایم»: بیهقی، تاریخ، ویراسته شادروان دکتر علی اکبر فیاض، مشهد، دانشگاه توس ۱۳۵۰ خ، ص ۲۳۰.

به روی ایشان بسته بودند چنان که اندک چیزی به ایشان می‌رسید. عبدالله بن سبیع در میدان بیرون آمد و بنی‌شاکر به سختی با او کارزار کردند. عُبَّه بن طارق جُشَمی به نزد او آمد و لختی همراه او جنگید تا ایشان را واپس راند. سپس عُبَّه روی آورد و با شَیْرِ بْنِ ذِی‌الْجَوْشَن در برزن سَلُول فرود آمد و قیس عیلان همراه او بودند. عبدالله بن سبیع با یمنیان در برزن سبیع فرود آمد.

چون فرستاده مختار به نزد ابن‌اشتر شد، شباهنگام همان روز به وی رسید. ابراهیم بن اشتر بازمانده شب را همی به پیش راند. چون شب چادر سیاه خود را بر زیر گوی خاکی افکند، فرود آمد و یاران وی شام خوردند و ستوران خود را لختی آرام ساختند. سپس آن شب را تا بامداد و فردا را تا نماز دگر شتابان راندند و شب نرسیده به آماج خود رسیدند. او شب را در مزگت گذراند و زورمندان سپاهش با وی بودند. چون یمنیان در برزن سبیع گرد آمدند، هنگام نماز رسید ولی هر سرکرده‌ای از یمنیان سخت ناخوش می‌داشت که آن دیگری پیش رود و نماز را با مردم گزارد. عبدالرحمان بن مِخْتَف به ایشان گفت: اینک نخستین شکاف و ناسازگاری! آن را که بر وی همداستانید، به پیش فرستید: سرور قرآن‌خوانان رِفَاعَةَ بن شَدَّادِ بَجَلِی. چنان کردند و او پیوسته پیشنماز ایشان بود تا پیکار درگرفت.

آنگاه مختار یاران خود را در بازار آرایش رزمی داد. در آنجا ساختاری درخور یاد نبود. به ابراهیم بن اشتر فرمود به سوی مُضَرِیَّان رود که شَبِث بن رِیعی و مُحَمَّد بن عُمَیر بن عَطَّارِ د فرماندهی و رهبری ایشان را به دست می‌داشتند. ایشان در کُنَّاسه بودند. ترسید او را بر سر یمنیان فرستد که از جان و دل با مردم خود نجنگد. مختار خود به سوی برزن سبیع شد و در برابر خانه عمرو بن سعید فروایستاد. احمر بن شَمِیْطِ بَجَلِی و عبدالله ابن کامل شاکری را پیشاپیش خود روانه ساخت و به هر کدام فرمود آن راهی را در پیش گیرد که سر از برزن برمی‌آورد و او بدیشان فرانموده است. در نهان به ایشان گفت که مردم شَبِثام کس فرستاده‌اند و آگاهی داده که ایشان از پشت بر بدسگالان خواهند تاخت. این دو، همچنان که مختار فرموده بود، روانه گشتند.

به یمنیان گزارش رسید که این دو فرارفته‌اند. پراکنده شدند و دشوارترین

پیکاری به راه انداختند که مردم تا آن روز هیچ مانندی برایش ندیده بودند. پس یاران احمر بن شَمِیْط و رزمندگان عبدالله بن کامل شکست خوردند و به سوی مختار واپس گریختند. پرسید: گزارش چه دارید؟ گفتند: شکست خوردیم؛ اَحْمَرِ بن شَمِیْط با گروهی از یارانش فرود آمدند [و ندانیم چه بر سرشان آمد]. یارانِ پسرِ کامل گفتند: ندانیم پورکامل را چه افتاد.

مختار ایشان را به سوی دشمنان به پیش برد تا به خانهٔ ابو عبدالله جَدَلِی رسید و در آنجا فروایستاد. سپس عبدالله بن فُرَادِ خَثَعَمِی را با چهارصد رزمنده به یاری عبدالله بن کامل گسیل کرد و به وی گفت: اگر او از میان رفته باشد، تو فرماندهی سپاه داشته باشی و با دشمن پیکار کنی. اگر زنده باشد، سیصد مرد جنگی به وی سپاری و با صد کس از یارانت به سوی برزن سبیع شوی و از جایگاه گرمابهٔ قَطَن بر ایشان تازی.

او روانه شد و دید که پورکامل به همراهی گروهی از یارانش که در کنار او پایدار مانده‌اند، با ایشان پیکار می‌کنند. سیصد مرد جنگی را در کنار او گذاشت و با صد جنگجو روانه شد تا به مزگت عبدالقیس رسید. به یاران خود گفت: من دوست می‌دارم که مختار پیروز گردد ولی نمی‌خواهم که مهتران مردم امروز نابود شود. به خدا اگر بمیرم، بهتر از این باشد که ایشان بر دست خودم نابود گردند. لختی درنگ ورزید زیرا شنیده‌ام شَبامیان از پشت سر بر ایشان خواهند تاخت. شاید چنین کنند و ما از کشتن ایشان بخشوده شویم. این گفته از او پذیرفته شد و او در کنار مزگت عبدالقیس بماند.

مختار، مالک بن عَمْرٍو نَهْدِی را که مردی زورآور و دلیر بود، با عبدالله بن شریک نهدی همراه چهارصد مرد جنگی به یاری احمر بن شمیط فرستاد. به نزد او رسیدند و در این هنگام آن مردمان بر ایشان چیره شده بودند و از ایشان افزون آمده بودند.

اما ابراهیم بن اشتر، او به سوی مُضَرِیّان شد و با شَبِث بن ربیع و همراهان وی دیدار کرد. ابراهیم به ایشان گفت: دریغ از شما، بازگردید که نمی‌خواهم مضریان بر دست من کشتار شوند. آنان تن زدند و با او جنگیدند و او ایشان را درهم شکست. حَسَّانِ ابن قَایِدِ عَبَسِی [خ: عتبی] زخمی شد. او را به نزد کسانش بردند که در آنجا درگذشت.

ابراهیم با شبت درگیر بود. برای مختار مژده آوردند که مضریان شکست یافته‌اند. او کس به نزد احمر بن شمیط و عبدالله بن کامل فرستاد و پیروزی را به ایشان مژده داد. کار ستیز بالا گرفت.

شبامیان فراهم آمدند و ابوالقُلُوص را فرمانده خود ساختند تا از پشت سر بر یمانیان تازند. به یکدیگر گفتند: اگر کار و پیکار خود را بر مضریان و مردم ربیعہ فشرده سازید، نیکوتر باشد. ابوالقُلُوص خاموش بود. به وی گفتند: چه می‌گویید؟ گفت: خدای بزرگ فرموده است: از میان ناباوران با آنان که به شما نزدیکند، پیکار کنید (توبه / ۹ / ۱۲۳). ایشان همراه وی به نبرد یمانیان روی آوردند. چون به سوی برزن سبغ بیرون رفتند، بر دهانه کوچۀ اَعْتَرِ شاکری با ایشان دیدار کرد که او را کشتند و به درون برزن رفتند و فریاد برآوردند: آی خونخواهان حسین! یزید بن عُمَیرِ بنِ ذی مُرَّانِ هَمْدَانی آن را شنید و بانگ برآورد: آی خونخواهان عثمان! رِفَاعَةَ بنِ شَدَّادِ به ایشان گفت: ما را با خون عثمان چه کار! من با کسانی که خواهان خون عثمان باشند، پیکار نکنم. کسانی از مردمش به او گفتند: ما را به اینجا کشاندی و فرمانبری تو کردیم. اینک چون شمشیرها بر سر ایشان فرود آمدن گرفته‌اند، گویی: ایشان را بگذارید و بگذرید! وی رو به ایشان آورد و سرود:

أَنَا ابْنُ شَدَّادٍ عَلَى دِيْنِ عَلِيٍّ      لَسْتُ بِشِمَّانَ بْنِ أَرْوَى بِوَلِيٍّ  
لَأُضِلِّيَنَّ الْيَوْمَ فَيَمَنَ يَضْطَلِّي      بِحَرِّ نَارِ الْحَرْبِ غَيْرِ مُؤْتَلِيٍّ

یعنی: من پسر شدادم و بر آیین علی (ع) می‌زیم؛ نه عثمان بن اروا [اروا: مادر عثمان] را می‌خواهم نه می‌ستایم. امروز همراه آن کسان که در آتش جنگ می‌سوزند، خواهم سوخت و هیچ کوتاهی نخواهم کرد.

چندان مردانه کوشید تا ساغر جانبازی سرکشید.

رفاعه همراه مختار بود. چون دروغ‌پردازی‌های مختار بدید، کوشید که او را ناگهان از پای درآورد. گوید: این گفته پیامبر (ص) مرا از کشتن او بازداشت: هر کس مردی را بر خون خود امین سازد و این کس او را بکشد، من از او بیزار باشم. چون امروز فرا رسید، همراه کوفیان جنگید. چون شنید که یزید بن عمیر

می‌گوید: ای خونخواهان عثمان، از ایشان روی برگاشت و به سوی مختار آمد و به یاری او جنگید تا کشته شد. این مردم نیز کشته شدند: یزید بن عُمیر بن ذی مُرّان، نُعمان بن صَهَبان جزمی که مردی پرهیزکار و پارسا بود، فُرّات بن زَحْر بن قیس، عبدالله بن سعید بن قیس و عمر بن میخنف. زَحْر بن قیس زخمی شد. عبدالرحمان بن میخنف جنگید تا زخمی شد و مردان او را بر زبردست خود برداشتند و او چیزی در نمی‌یافت. مردانی از آزد بر پیرامون او جنگیدند. یمانیان به زشت‌تر گونه‌ای شکست یافتند. از خانه‌های وادعیان پانصد اسیر گرفتند و دست بسته به نزد مختار آوردند. مختار فرمود که ایشان را آوردند و بر او گذر دادند. گفت: هر که را در کشتن امام حسین انباز بوده است، بکشید. همه کسانی که در جنگ نینوا جنگیده بودند، کشته شدند. روی هم دویست و چهل و هشت کس از ایشان را کشتند. یاران او هر که را که به ایشان آزاری رسانده بود، کشتار می‌کردند.

چون مختار چنان دید، فرمود بازمانده بندیان را آزاد کنند. از ایشان سوگندان و پیمان‌ها گرفت که دشمنی را بر او نشوراندند و برای وی و یارانش آسیب و گزندى نجویند. آوازدهنده مختار آواز داد: هر کس در خانه‌اش را به روی خود ببندد، زینهار دارد جز کسانی که دست‌های پلید خود را به خون خاندان محمد (ص) یازیده‌اند.

عَمْرُو بن حَجَّاج زَبیدی از آن کسان بود که به روز کشته شدن امام حسین علیه‌السلام در لشکر بدسگالان بود. او سوار بر هیون خود شد و رو به هامون «وَأَقْصَهُ» نهاد و تا هم اکنون هیچ نشانی از او دیده نشد. برخی گویند: او در بیابان از بس تشنگی فروافتاده بود. یاران مختار فرارسیدند و گردنش بریدند و سرش برداشتند و فرارفتند.

چون فُرّات بن زَحْر بن قیس کشته شد، عایشه دخت خَلِيفَة بن عبدالله جُفَی (که زن امام حسین بود)، کس به نزد مختار فرستاد و از او دستوری خواست که پیکرش به خاک بسپارد. مختار دستوری داد و زن او را به خاک سپرد.

### [کشته شدن شَیْمِر بن ذی الْجَوْشَن]

مختار یکی از بردگان خود به نام زَرَبی (خ: زریا؛ زرقا) را به جست و جوی

شمر بن ذی الجوشن فرستاد که در میان یاران خویش بود. چون بدو نزدیک شدند، شمر به یاران خود گفت: از من دور شوید شاید که چشم آزمندی به من دوزند. آنان از او دور شدند و زریبی از یاران خویش دور گشت و چشم آزمندی به شمر دوخت. شمر بر او تاخت و او را بر زمین انداخت و کارش بساخت. او رهسپار شد و شبانه در روستای «سایتدما» فرود آمد. آنگاه روانه شد و در همان شب در دهکده‌ای به نام کلتانیه بار از بارگی فروافکند. این دهکده بر کرانه رودی در کنار تپه‌ای بود. وی به نزد مردم آن روستا پیام فرستاد و مردی گردن ستبر و زورمند را گرفت و زد و او را گفت: نامه مرا به نزد مُصعب بن زُبیر ببر. مرد زورمند روانه شد و به روستایی رسید که ابو عمره دوست مختار در آن می‌زیست. مختار او را گسیل کرده بود تا در آن روستا پادگانی میان وی و بصره پایه گذاری کند. مرد زورمند با دیگر زورمندی به سان خویش، از مردم آن روستا، دیدار کرد و از آنچه شمر با وی کرده بود، گله آغاز نهاد. در میان گفت و گوی این دو، مردی از یاران ابو عمره (به نام عبدالرحمان بن ابی کنود) بر وی گذشت و نامه را دید و دریافت که آغازگاه آن چنین است: برای مصعب بن زبیر از شمر. به مرد زورمند گفتند: او در کجاست؟ وی گزارش بداد و اینک دریافتند که میان وی با ایشان تنها سه فرسنگ راه است. گوید: روانه شدند و راه را همی درنوشتند. یاران شمر به وی گفته بودند: چه بهتر که از این روستا بکوچی زیرا ما در آن بیم گزند می‌بریم. شمر گفت: آیا این همه هراس و بیم از دست این دروغ‌پرداز است! به خدا که تا سه رزگام از این روستا بیرون نگذارم. خدا دل‌های شما را مالا مال از هراس کناد [یا مالا مال از هراس کرده است: مَلَأَ اللَّهُ قُلُوبَكُمْ رُعبًا. بر پایه اینکه خبری خواننده شود یا انشایی]. ایشان خسبیده بودند که ناگاه آوای سنب ستوران بلند شد. در میان خود [در دل خویش] گفتند: این آوای پریدن ملخ‌هاست. سپس آوا به سختی گرایید. یارانش آهنگ برخاستن و گریختن کردند و اینک دیدند که اسبان از تپه سرازیر گشته‌اند. سواران تکبیر گفتند و خانه‌ها را در میان گرفتند. یاران او رو به گریز نهادند و اسبان خود رها کردند. شمر برخاست. او پارچه‌ای راه‌راه بر خود پیچیده بود. مردی پیس بود. سپیدی پیسی وی از زیر پارچه نمایان شد. او با نیزه در برابر ایشان به پایداری درایستاد زیرا روزگار نیافته بود که جنگ‌افزار و جامه

پوشد. یارانش نیز او را رها کرده بودند. چون از او دور شدند، آوای تکبیر شنیدند و فریاد گوینده‌ای که می‌گفت: مرد ناپاک ناپاک زاد کشته شد؛ ابن ابی‌الکنود او را کشت. او همان بود که نامه‌ی وی را با مرد زورمند یافته بود. لاشه‌ی او را به پیش سگان افکندند. گوید: نخست نیزه برگرفت و با ما جنگید و سپس شمشیر برگرفت و با ما کارزار کرد و همی سرود:

تَبَيْهْتُمْ لَيْتَ عَرَبٍ بَاسِيلاً جَهْمًا مُتَحَيِّاهُ يَدُقُّ الْكَاهِلَا  
لَمْ يَزَيُومَا عَنْ عَدُوِّ تَاكِيلَا إِلَّا كَذَا مُقَاتِلَا أَوْ قَاتِلَا  
يُبْرِحُهُمْ ضَرْبًا وَيَزُوي الْعَامِلَا

یعنی: شیر جگرآور کنام‌نشینی را بیدار کردید؛ ترش‌رویی که چهره‌اش پشت بدسگال را می‌لرزاند. هیچ روزی دیده نشده است که از برابر دشمن بگریزد جز اینکه جنگاور یا کشتارگر بوده است. به سختی ایشان را فرومی‌کوبد و کارگزارِ تشنه را با خون سیراب می‌کند.

مختار از برزن سبیع به سوی کاخ فراز آمد و سَرَّاقَةَ بنِ مردَاسِ بَارِقِي که اسیر گشته بود، همراه او بود. سراقه او را آواز داد و سرود:

أُمْنُنْ عَلَيَّ الْيَوْمَ يَا خَيْرَ مُقَدِّ وَ خَيْرَ مَنْ حَلَّ بِشَجْرِ وَالْجَنْدِ  
وَ خَيْرَ مَنْ لَبَّى وَ حَيَّى وَ سَجَدَ

یعنی: بر من ببخشای ای بهترین مرد معد، بهترین مردی که در سرزمین‌های شجر و جند ماندگار گشت، بهترین کسی که فراخوان خدا را پاسخ گفت و بر خدا درود فرستاد و خدا را نماز برد.

مختار او را به زندان افکند و فردا او را فراخواند. او روی با مختار آورد و سرود:

أَلَا أَبْلِغُ أَبَا إِسْحَاقَ إِنَّا نَزَوْنَا نَزْوَةً كَانَتْ عَلَيْنَا  
خَرَجْنَا لَا نَرَى الضُّعْفَاءَ شَيْئاً وَ كَانَ خُرُوجُنَا بَطْراً وَ حِينَا  
لَقِينَا مِنْهُمْ ضَرْباً طَلْحَفَاً وَ طَعْنَا صَائِياً حَتَّى أُنْتَبِينَا  
نُصِرَتْ عَلَيَّ عَدُوٌّ كُلُّ يَوْمٍ بِكُلِّ كَتِيبَةٍ تَنْغِي حُسَيْنَا  
كَتَضِرِ مُحَمَّدٍ فِي يَوْمِ بَدْرٍ وَ يَوْمِ الشَّعْبِ إِذْ لَاقَى حُنَيْنَا

فَأَسْجِحْ إِذْ مَلَكَتْ قَلْوُ مَلَكَتْنَا لَسْجُرْنَا فِي الْحُكُومَةِ وَ أَعْتَدْنَا  
تَقْتَلُ تَوْبَةً مِنِّي قَائِي سَأَشْكُرُ إِنْ جَعَلْتَ النَّقْدَ دِينًا

یعنی: هان از من پیامی به ابواسحاق رسان که ما جنبشی زیانمند کردیم که به ما گزند رساند. بیرون آمدیم و زیون گرفتگان را به چیزی نگرفتیم و بیرون آمدن ما از روی سرخوشی بود و مایه نابودی ما گردید. از ایشان فروکوفتنی خردکننده دیدیم و زدنی با نیزه که ما را وادار به گریز کرد. پیروز بادی بر دشمنان خویش در هر جنگی به یاری گردان‌های رزمنده‌ای که جان باختن امام حسین را گزارش می‌دهند. مانند پیروزی محمد (ص) در جنگ بدر و در جنگ دره تنگنا که با مردم حُنین دیدار کرد. چون فرمان یافتی، ببخش که اگر فرمانروا شده بودیم، در فرمانرانی بیداد می‌کردیم و از اندازه درمی‌گذشتیم. بازگشت مرا به خدا بپذیر که اگر وام امروز به فردا واپس افکنی، من همواره سپاسگزار تو باشم.

گوید: چون به نزد مختار رسید، گفت: خدا فرماندار را بهبود بخشد. به خدایی که جز او خدایی نیست، من فرشتگان را سوار بر اسبان سپیدگون دیدم که میان زمین و آسمان را پر کرده بودند و به یاری تو می‌جنگیدند.

مختار به وی گفت: به تخت سخنوری برآی و مردم را آگاه ساز. او بر تخت برآمد و آن را گفت و فرود آمد. مختار با وی تهی کرد و به او گفت: نیک می‌دانم که هیچ ندیدی و آن دروغ از آن روگفتی که تو را نکشم. از نزد من بگریز و یارانم را بر من مشوران. او به سوی بصره شد و بر مصعب بن زبیر فرود آمد و سرود:

أَلَا أَبْلِغُ أَبَا إِسْحَاقَ إِئِنِّي زَأَيْتُ الْبُلُقَ دُهْمًا مُضْمَتَاتِ  
كَفَرْتُ بِوَحْيِكُمْ وَ جَعَلْتُ نَذْرًا عَلَيَّ قِتَالِكُمْ حَتَّى الْمَمَاتِ  
أُرِي عَيْنِي مَا لَمْ تُبْصِرَاهُ كِلَاتَا غَالِمٍ بِالنُّزَاهَاتِ

یعنی: هان از من پیامی به ابواسحاق رسان که من اسبان سپیدرنگ پر مایه دیدم که

۱. قَدْ مَلَكَتْ فَأَسْجِحْ: داستانی عربی که نخستین بار عایشه آن را گفت رَضِيَ اللَّهُ عَنْهَا. چگونه آن در گزارش جنگ شتر فرامودیم.

هیچ‌گونه شیهه‌ای نمی‌کشیدند. من به سروش نهانی شما ناباور شدم و با خدا پیمان بستم که تا روز مرگ با شما نبرد آزمایم. به دیدگانم چیزها نمایاندم که ندیده بودند؛ ما هر دو از پندارهای بی‌پایه آگاهیم.

در این روز عبدالرحمان بن قیس همدانی کشته شد و کشتن او را سَعْرِ بن ابی‌سَعْر به خود پیوند بخشید. نیز ابوزبیر شبامی گفت که من او را کشته‌ام. شبام تیره‌ای از همدان است. پسر عبدالرحمان به ابوزبیر شبامی گفت: آیا پدرم عبدالرحمان را که سرور مردم خود بود، کشتی؟ او این آیه برخواند: مردمان خدا گرای را نبینی که با دشمنان خداوند و پیامبرش دوستی کنند اگر چه پدران یا پسران یا برادران یا از تیره‌ی ایشان باشند. اینان باور بر دل‌های‌شان استوار گشته است و خدا باروانی از خود به ایشان یاری رسانده است و ایشان را به درون بوستان‌هایی خواهد برد که جویبارها در زیر آن روان باشد و ایشان تا جاودان در آن ماندگار باشند. خدا از ایشان خرسند باشد و ایشان از او خرسند زیند. اینان گروهان خدایند؛ هان بدانید که گروهان خدا رستگارانند (مجادله / ۵۸ / ۲۲).

چون باد آوردگاه فرونشست، دیدند که هفتصد و هشتاد مرد کشته شده‌اند. بیش‌تر کشتگان آن روز یمانیان بودند. جنگ شش روز مانده از ماه ذی‌حجه سال شصت و شش / ۲۲ ژوئیه ۶۸۶م روی داد.

مهران مردم بیرون رفتند و به سوی بصره شتافتند. مختار سر در پی کشتندگان امام حسین گذاشت و به کشتار ایشان پرداخت. گفت: این از آیین ما نباشد که بگذاریم کشتندگان حسین زنده بمانند. بدا یاوری برای خاندان محمد (ص) باشم اگر ایشان را زنده مانم. اگر چنین کنم، پرستار این گیتی باشم؛ دروغ‌گو باشم به همان گونه‌ای که مرا نامیده‌اند. من در برابر ایشان از خدا یاری می‌جویم. ایشان را برایم نام ببرید و سپس به پیگردشان پردازید تا همگی را کشتار کنید زیرا خوراک و نوشاک برایم گوارا نیست تا زمین از ایشان پاک سازم. او را بر این سه تن رهنمون گشتند: عبدالله بن آسید جُهَنی، مالک بن بشیر بدی و حَمَلِ بن مالک مُخارِبی. مختار کس در پی ایشان فرستاد و از قادسیه فرازشان آورد. چون ایشان را دید، به ایشان گفت: ای دشمنان خداوند و پیامبر! حسین بن علی کجاست؟ حسین را به من بازگردانید! کسی را کشتید که فرمان درود

فرستادن بر او را داشتید. گفتند: خدایت بیامرزاد! ما را به زور بردند! بر ما بیخشای و زنده مان بگذار. گفت: چرا بر حسین (پسر دختر پیامبر خود) نبخشودید؟ چرا زنده اش نماندید؟ چرا آبش نچشانید؟ مالک بن بشیر بدی آن بود که روز عاشورا کلاه امام حسین ربود. فرمود که دستان و پاهای او را بریدند و بر زمین ماندند که همی بر خود لرزید تا به دوزخ درکشید. آن دو تن دیگر را نیز کشت. فرمود که این کسان را نیز به نزد او آوردند: زیاد بن مالک ضَبَعی، عِمْران بن خَالِد قُشَیری، عبدالرحمان بن ابی خشکاره بَجَلی و عبدالله بن قیس خَوْلانی. چون ایشان را آوردند و چشمش بر ایشان افتاد، گفت: هان ای کشدگان پاک نهادان، ای کشدگان سرور جوانان بهشت رفتگان! امروز خدا مرا فرمانروا ساخته است که از شما کینه کشم. اِسْتِرْک<sup>۱</sup> شما امروز فرا رسیده است. اسپرک شما به روزی شوم به شما برگردانده شده است. اینان اندازه ای از اسپرکی را که حسین آورده بود، ربوده بودند. آنگاه فرمود که همگی را از دم تیغ بی دریغ گذراندند. پس فرمان داد که عبدالله بن صلخت و عبدالرحمان بن صلخت و عبدالله بن وهب بن عمرو هَمْدانی (پسر عموی اعشای همدان) را فراز آوردند و بی درنگ سر بریدند. نیز عثمان بن خالد بن آسید دُهَمّانی جُهَنی و ابواسماء پسر بن شَمِیْط قَانِصِی را به نزد او آوردند. این دو در کشتار و چپاول عبدالرحمان بن عقیل انباز شده بودند. هر دو را سر بریدند و به آتش کشیدند.

سپس در پی خَوْلَی بن یزید اصبحی (آورنده سر امام حسین به کوفه) روانه کرد. او در آبریزگاه خانه پنهان گشت. یاران مختار به درون خانه شدند و به جستن او پرداختند. زنش عیوف دختر مالک بیرون آمد. از روزی که سر امام حسین را آورده بود، او را دشمن می داشت. به ایشان گفت: چه می خواهید؟ به وی گفتند: شویت کجاست؟ گفت: نمی دانم (و آبریزگاه را با انگشت نشان داد). به درون آن رفتند و او را بیرون

۱. اسپرک (Esparak): گیاهی (Reseda) از تیره اسپرکها که در میان تیره کوناریان (Papaveraceae) است که در نگارگری و رنگرزی کاربرد دارد؛ ورس، اسلیح، اسلیخ، جهری، زعفران یمانی، بلیهه، ویهه، ویهه، بکم، لیرون، تفشون و بلیخاه.

کشیدند و دیدند که زنبیل یا سبدی خردا بر سر نهاده است. او را بیرون کشیدند و در برابر کسانش سر بریدند و لاشه‌اش را سوختند.

### کشته شدن عُمَرِ بنِ سعد<sup>۲</sup>

و

### دیگر کشتندگان امام حسین

یک روز مختار به یاران خود گفت: فردا مردی را خواهم کشت دارای پاهایی درشت، و چشمانی فرورفته به اندازه بند انگشت، و ابروانی فروافتاده مانند مِشْت، کشته شدن او مایه شادمانی خدا گرایان خواهد گشت، و نزدیک‌ترین فرشتگان. هِیْثَم بنِ اسود نخعی که در نزد وی بود، بدانست که خواسته‌اش عُمَرِ بنِ سعد است. به خانه‌اش بازگشت و پسر خود عَزْزِیَان بنِ هِیْثَم را به نزد عمر فرستاد و گزارش با وی بداد. چون سخن او شنید، گفت: خدا پدرت را پاداش نیک دهد؛ چه گونه با آن همه سوگندان و پیمان‌ها تواند مرا کشت؟ عبدالله بنِ جَعْدَةَ بنِ هُبَیْرَه گرامی‌ترین مردمان در نزد مختار بود زیرا با علی [بن ابی طالب علیه السلام] پیوند خویشاوندی می‌داشت. عمر بن سعد با عبدالله بن جَعْدَةَ سخن گفت که برای وی از مختار زینهار بگیرد. مختار برای او زینهار نوشت و پایدار ماندن آن را وابسته به این کرد که عمر بن سعد کاری ناپسند و «تازه» نکند. همانا خواسته‌اش این می‌بود که عمر سعد هیچ به آبریزگاه نرود [«أَنْ لَا يَخْدِثَ»]: کاری تازه نکند: به آبریزگاه نرود]. پس از رفتن عریان بن هِیْثَم، عمر سعد از خانه‌اش بیرون رفت و به گرمابه‌اش اندر شد و به یکی از بردگان خود گفت که میان وی با مختار چه رفته است و چه گونه او را زینهار داده است. برده‌اش به وی گفت: کدام کاری تواند گران‌تر از این

۱. قَوْضَرَه، قَوْضَرَه.

۲. در نسخه پایه ما «عمرو بن سعد» است. گمانی نیست که خواسته «عمر بن سعد» است، زیرا در میان کشتندگان امام حسین (ع) کسی به نام «عمرو بن سعد» ندیده‌ایم. طبری هم «عمر بن سعد» نگاشته است. ناچار شدیم نسخه پایه را دست‌کاری کنیم.

بود که تو کرده‌ای؟ کسان و بستگان و خان و مانت را رها کرده‌ای و به اینجا آمده‌ای! بازگرد و بهانه بر خود مگذار. او بازگشت و برای مختار گزارش آمد که عمر سعد روانه گشته است. مختار گفت: هرگز! در گردنش زنجیری است که او را باز خواهد گرداند. مختار شب را به پگاه رساند و ابوعمره را به نزد عمر سعد فرستاد که به وی گفت: به نزد فرماندار آی. عمر برخاست و خفتان پوشید و سکندری خورد و بر زمین افتاد. ابوعمره او را با شمشیر خود بزد و کشت و سرش را برید و به نزد مختار برد. پسرش حَفِصِ بن عُمَرِ بن سعد در نزد مختار نشسته بود. مختار به وی گفت: این را می‌شناسی؟ گفت: آری که پس از او خاک بر زندگی باد! مختار فرمود که او را هم سر بریدند. باز مختار گفت: آن در برابر حسین و این در برابر علی بن حسین ولی کجا توانند برابر شد! به خدایی خدا سوگند که اگر سه چهارم قرشیان را کشتار کنم، به اندازه بند انگشت امام حسین بن علی نیرزد! انگیزه مختار بر کشتن او این بود که یزید بن شَرَحِیل انصاری به نزد محمد بن حَتَفِیَه آمد و بر او درود گفت و با وی به سخن پرداخت و از مختار یاد کرد. پسر حنفیه گفت: گمان می‌برد از شیعیان ماست و کشتندگان حسین در کنار او بر تخت‌ها نشسته‌اند و با او سخن همی گویند.

چون یزید بن شراحیل به نزد مختار آمد، به وی گزارش داد که محمد چه گفته است. مختار عمر بن سعد و پسرش را کشت و سرهای این دو را به نزد محمد بن حنفیه فرستاد و آگاهش ساخت که بر هر کس از کشتندگان حسین دست یافته، او را کشته است و اینک در پی بازماندگان است تا ایشان را نیز کشتار کند.

عبدالله بن شریک می‌گوید: من پوشندگان رداهای نشان‌دار و کلاه‌های سیاه از «شبروان» [یا سران سپاه] را دیدم که چون عمر سعد بر ایشان می‌گذشت، می‌گفتند: این مرد کشنده امام حسین است. این پیش از آن بود که او کشته آید. این سیرین گوید: یک روز امام علی به عمر بن سعد گفت: روزی بر تو رسد که میان گزینش دوزخ و بهشت آزاد باشی و دوزخ را برگزینی؛ آن روز حالت چون باشد؟

سپس مختار کس در پی حکیم بن طُفَیل طایبی فرستاد. او جامه از پیکر عباس بن علی ربوده بود و تیری بر حسین افکنده. می‌گفت: تیر من بر شلوار او خورد و گزندى بر

وی فرود نیاورد. یاران مختار فرار شدند و او را فرو گرفتند. کسانش به نزد عدی بن حاتم رفتند و او را میانجی ساختند. عدی با گماشتگان دستگیری وی سخن گفت. اینان گفتند که در این زمینه فرمان با مختار است. مختار میانجیگری او را درباره تنی چند از مردمش که روز جنگ در برزن سیع در بند افتاده بودند، پذیرفته بود. شیعیان گفتند: بیم آن داریم که مختار میانجیگری او پذیرد. پس حکیم را آماج تیرباران ساختند چنان که همسان خارپشت گردید. عدی بن حاتم بر مختار درآمد. مختار او را در نزد خود نشانده. عدی درباره او میانجیگری کرد. مختار گفت: هیچ روا می داری که از تو بخشیدن کشندگان حسین را بخواهند؟ عدی گفت: بر او دروغ بسته اند. مختار گفت: پس او را به تو وامی گذاریم.

در این هنگام عبدالله بن کامل شاکری بر مختار درآمد و او را از کشته شدن حکیم بن طفیل طایبی آگاه ساخت. مختار گفت: چرا شتاب کردید؟ چرا وی را به نزد من نیاوردید؟ او در دل از کشته شدن وی شاد شده بود. عبدالله بن کامل گفت: شیعیان در کار او بر من چیره گشتند. عدی به پور کامل گفت: دروغ گفتم؛ از آن ترسیدی که مردی بهتر از تو درباره وی میانجیگری کند و کسی از تو بهتر، میانجیگری او بپذیرد. پسر کامل او را دشنام داد. مختار او را بازداشت.

پس مختار در پی کشته علی بن حسین (علی مهتر) فرستاد که مُنْقَذِ مَرَّة عَبْدِی از مردم عبدالقیس بود. مردی گردن ستر بود. خانه او را در میان گرفتند و او سوار بر اسب خود شده و نیزه برگرفت و به رزم ایشان بیرون آمد. ضربتی بر دست وی زدند و او از ایشان گریخت و رهایی یافت و به مصعب بن زبیر پیوست. دیرتر دست او چلاغ گشت.

آنگاه مختار کسان روانه ساخت که زید بن رُقَاد جُنَیْی را به نزد وی آورند. می گفت: جوانکی خردسال از خاندان حسین را دیدم و خواستم به سوی او تیر گشاد کنم که دست را سپر سر خود کرد. من دستش به پیشانی اش دوختم چنان که نتوانست آن را بردارد. آن جوان عبدالله بن مسلم بن عقیل بود. چون او را زدم. گفت: بار خدایا ایشان ما را اندک یافتند و خوار پنداشتند؛ چنان شان بکش که ما را کشتند. آنگاه او تیری دیگر بر

جوان افکند. می‌گفت: آمدم و او را جان‌باخته یافتم و تیری را که وی را با آن کشتم، از پهلویش بیرون کشیدم. دست به سوی تیری بردم که بر پیشانی‌اش افکنده بودم. آن را چندان تکان دادم تا پیکر تیر بیرون آمد و پیکان در پیشانی او ماند. چون یاران مختار بر سر او آمدند، با شمشیر بر ایشان بیرون آمد. عبدالله بن کامل گفت: شمشیر و نیزه از او دریغ دارید و سنگسار و تیربارانش کنید. چنان کردند و او بر زمین افتاد و ایشان او را زنده آتش زدند و به دوزخ گسیل داشتند.

مختار سِنَانِ بن اَنَس را جست که گمان می‌برد حسین را کشته است. دید که وی به بصره گریخته است و از این رو خانه او را ویران کرد.

عبدالله بن عُقْبَةُ عَنَوِی را جست و دید که به جزیره گریخته است. خانه‌اش ویران کرد. او جوانی از کسان حسین را کشته بود. دیگری از بنی‌اسد را جست که به وی حَزْمَلَةَ بنِ کَاهِن می‌گفتند. او نیز مردی از خاندانِ حسین را کشته بود. وی از چنگِ مختار گریخت.

نیز مردی از خَثْعَم به نام عبدالله بن عُرْوَةَ خَثْعَمِی را جست که گفته بود: بر ایشان دوازده تیر گشاد کردم. او از چنگِ مختار گریخت و به مصعب بن زبیر پیوست. مختار خانه او را ویران کرد.

همچنین عَمْرُو بن صُبَیحِ صُدَایِی را جست. او می‌گفت: شمشیر و نیزه بر ایشان زدم و زخمی کردم ولی کسی را نکشتم. شبانه بر سر او تاختند و او را به نزد مختار آوردند. فرمود که نیزه‌ها آوردند و چندان بر پیکرش فرو کردند که جان کند. باز مختار کسان در پی محمد بن اشعث فرستاد که به روستایی اندر، به نزدیکی قادسیه بود. او را نیافتند. او به نزد مصعب گریخته بود. مختار خانه‌اش ویران کرد و با خشت و گل آن خانه حجر بن عدی را ساخت که زیاد بن سُمَیّه ویران کرده بود.

#### [واژه تازه پدید]

بَجِیر بن رِیسان [خل: رستان]: به فتح بای تک نقطه‌ای. و کسر حای بی نقطه. شِیْتام: به کسر شین نقطه‌دار و بای تک نقطه‌ای، تیره‌ای از همدان است.

هَمْدَان: به سکون میم و دال بی نقطه.

سِعر: به کسر سین بی نقطه

أَحْمَر بن شَمِيط: با حای بی نقطه و رای بی نقطه.

شَمِيط: با شین نقطه دار.

شَبِث: به فتح شین نقطه دار و بای تک نقطه ای.

جَبَانَه أُتیر: به ضم همزه و ثای سه نقطه ای و یای دونقطه ای در زیر و رای بی نقطه.

عُتیبَة بن نَهَّاس: با عین بی نقطه و تای دو نقطه ای بر زیر و یای دونقطه ای در زیر و

بای تک نقطه ای.

حَسَّانِ بن فَايِد: با فاء.

### بیعت گرفتن مُثَنی عبدی برای مختار در بصره

در این سال مثنی بن مُخَرَّبَة عبدی در بصره مردم را به بیعت با مختار خواند. او از کسانی بود که در جنگ عَیْنُ الوَزْدَة سُلَیْمَانِ بنِ صُرْدِ خَزَاعی را همراهی کرده بود. سپس بازگشته با مختار بیعت کرده بود. مختار او را به بصره گسیل داشت که در آنجا مردمان را به فرمانبری از وی فراخواند. او به بصره رفت و فراخوان خود را آغاز نهاد. مردانی از مردم وی و جز ایشان فراخوان او را پاسخ گفتند. او به «شهرِ روزی» (مدینه الرزق) شد و در آنجا لشکرگاه زد. در آنجا خواروبار گرد آوردند. قُبَاع [خل: قناع] فرماندار بصره کسان به چالش با وی گسیل کرد. در آنجا عَبَّادِ بنِ حُصَین سرکرده پاسبانان و قَیس بن هَیْثَم فرمانده پاسداران و جنگاوران را فراخواند. ایشان به «سَبْحَة» بیرون شدند. مردم در خانه های خود ماندند و کسی به در نیامد. عَبَّاد با همراهان خود روی آورد. وی و مثنی رو در روی همدگر ایستادند. عباد به سوی «شهرِ روزی» راند و قیس را به جانشینی خود برنشاند.

چون عباد به شهر روزی شد، سی مرد را بر باروی آن بالا فرستاد و به ایشان گفت: چون آوای تکبیر شنیدید، تکبیر گوید. عباد به نزد قیس بازگشت. آنان درگیر پیکار با مثنی گشتند. مردانی که در شهر روزی بودند، آوای تکبیر شنودند و تکبیر گفتند. کسانی

که در شهر روزی بودند، رو به گریز نهادند. مثنی و همراهانش از پشت سر خود آوای تکبیر شنیدند و رو به گریز نهادند. عباد و قیس از ایشان دست برداشتند و به پیگرد ایشان برنخاستند.

مثنی به نزد مردم خود عبدالقیس شد. قُبَاع سپاهی بر سر مردم عبدالقیس فرستاد که مثنی و همراهانش را به نزد او بردند. چون زیاد بن عمرو عَتَکی چنان دید، به نزد قُبَاع رفت و گفت: باید سواران خود از برابر برادران ما واپس کشانی وگرنه با ایشان بجنگیم. قُبَاع (فرماندار)، احتف بن قیس و عمر بن عبدالرحمان مخزومی را روانه کرد که میان مردم آشتی بر پای دارند. احتف چنین آشتی بنیاد کرد که مثنی و یارانش از میان آنان بیرون روند. ایشان پذیرفتند و مثنی را با یارانش بیرون فرستادند. مثنی با گروهی اندک از یاران خود به کوفه شد.

[واژه تازه پدید]

مُخَرَّبَه: به ضم میم و فتح خای نقطه‌دار و تشدید و کسره رای بی نقطه که در پی آن بای مفتوح تک نقطه‌ای است.

### نیرنگ مختار با پورزیر

چون مختار نماینده پسر زبیر را از کوفه بیرون راند (و او همان پورمطیع بود)، وی روانه بصره شد و ناخوش داشت که شکست خورده به نزد عبدالله بن زبیر شود. چون مختار به کار کوفه سامان داد، روی به ترفندگری با پورزیر نهاد. برای وی نوشت: نیک بدانستم که خوبی مرا خواهانی و من با دشمنان تو همی ستیزم و به چالش با ایشان درآویزم و راه تو را هموار سازم. تو خود به من گفته دادی که اگر چنین کنیم، چونان کنی. من خواسته تو برآوردم و آنچه خواستی انجام دادم لیک تو بر سر پیمان خود نماندی. اگر نخواهی به یک‌رنگی با من بازآیی و نیکخواهی برای من در پیش گیری، چنان کنم که خود می‌دانم. درود.

خواسته مختار این بود که پورزیر دست از او برداری تا کارش سامان یابد. شیعیان

هیچ از کار او سر در نمی آوردند. پسر زبیر خواست بداند که مختار با وی درآشتی است یا ستیز. بر این پایه، عمر بن عبدالرحمان بن حارث بن هشام المخزومی را فراخواند و فرمانداری کوفه داد. به وی گفت: مختار فرمانبردار و شنواست. او میان سی تا چهل هزار درم برگرفت و رو به سوی کوفه آورد. گزارش این کار به مختار رسید. او زاید بن قدامه را فراخواند و هفتاد هزار درم داد و به وی گفت: این دو برابر آن چیزی است که عمر بن عبدالرحمان در گذر به سوی ما هزینه کرده است. وی را فرمود که پانصد سوار بگیرد و رهسپار گردد تا در راه به او رسد و هزینه رابه وی پردازد و او را فرماید که بازگردد. اگر کند، چه بهتر و اگر نکند، ستیز سوارکاران رزمی را به وی فرمائید.

زاید بن قدامه آن سیم برگرفت و روانه شد تا با عمر دیدار کرد. دارایی به وی داد و فرمودش که از راه رفته بازآید. عمر بن عبدالرحمان گفت: سرور خدا گریبان مرا به فرمانداری کوفه برگماشته است؛ به ناچار باید زی این شارسان روان گشت و بدان اندر آمد. زاید سواران را فراخواند. او ایشان را برگذرگاه گماشته بود. چون آنان را دید، سیم بستد و به سوی بصره بازگشت. وی و پورمطیع در زیر فرمانرانی حارث بن ابی ربیع فرام آمدند. این پیش از آغاز جنبش مثنی بن مخزبه عبیدی در بصره بود.

برخی گویند: مختار برای پورزبیر نوشت: من کوفه را به سان خانه خود برگزیدم. اگر این شارسان را گوارای من بداری و فرمایی که مرا هزار هزار (یک میلیون) درم دهند، به شام روم و گزند پور مروان (عبدالملک بن مروان) از تو دور سازم. ابن زبیر گفت: تا کی بایستی با ترفندگری های مرد بسیار دروغ گوی ثقیف درآویزم؟ تا کی باید بگذارم که او با من به نیرنگ پردازد؟ سپس این سروده برخواند:

عَارِي الْجَوَاعِرِ مَنْ ثَمُودُ أَضْلُهُ      عَبْدُ وَ بَزْعَمُ أَنَّهُ مَنْ يَفْقُدُ

یعنی: با دارندگان چنگ و دندان، دست و پنجه نرم همی کند؛ نژادش از مردم ثموده است، برده است و گمان می برد که از پیشگامان است.

برای او نوشت: به خدا که حتی یک درم به تو نپردازم:

وَ لَا أَمْتَرِي عَبْدَ الْهَوَانِ بِبَدْرَتِي      وَ إِنِّي لَأَتِي الْحَتْفَ مَا دُمْتُ أَسْمَعُ

یعنی: برده ای زبون را با همیانم به سوی خود نکشانم بلکه تا زنده ام، به سوی

مرگ همی پیش تازم.

آنگاه عبدالملک بن مروان، عبدالملک بن حارث بن ابی الحکم بن ابی العاص را به وادی القُرا فرستاد. مختار با پورزیبر از راه آشتی و آرامش درآمده بود و با وی پیمانی نانوشته بسته که دست از وی بدارد تا او آرام و آسوده به شامیان پردازد. مختار برای پسر زیبر نوشت: شنیده‌ام که پور مروان سپاهی به سوی تو گسیل کرده است. اگر بخواهی به تو یاری رسانم.

پسر زیبر برایش نوشت: اگر سر بر فرمان من داری، از مردم پیرامونت برای من بیعت بستان و در فرستادن لشکر شتاب کن. به ایشان فرمای که به نزد ماندگاران وادی القراشتابند و یانیر و های پسر عبدالملک به رویارویی درایستند و پیکار کنند. بدرود. مختار، شُرْحَبِیلِ بْنِ وَزِیْسِ هَمْدَانِی را فراخواند و او را با سه هزار مرد جنگی از وابستگان گسیل کرد. در میان ایشان تنها هفتصد کس از تازیان بودند. به وی گفت: روانه شو تا به درون مدینه روی و چون بدان اندر آیی، برایم نامه بنویس و گزارش بده تا تو را فرمایم که چه می‌باید کرد. خواسته‌اش این بود که چون اینان به مدینه روند، فرمانداری بر ایشان گمارد و سپس پسر ورس را فرماید که به مکه شود و پسر زیبر را در میان گیرد. پورزیبر ترسید که مختار با وی نیرنگ بازد و ترفند یازد. از این رو، عباس بن سهل بن سعد را با دو هزار مرد جنگی از مکه گسیل کرد و به وی گفت: اگر ایشان را فرمانبر من یافتی، چه بهتر و گرنه با ایشان از در نیرنگ درآی تا نابودشان کنی

عباس بن سهل روانه شد تا شرحبیل بن ورس همدانی را در رقیم دیدار کرد و دید که پسر ورس یارانش را آرایش رزمی داده است. عباس هنگامی فراز آمد که همراهانش پاره پاره گشته بودند. ابن ورس را بر سر آب دید که یاران خود را آماده کارزار کرده است. به وی نزدیک شد و بر او درود فرستاد و سپس پوشیده به شرحبیل بن ورس گفت: نه شما سر بر فرمان پورزیبر دارید؟ گفت: داریم. گفت: پس با ما روان شو تا بر سر دشمنان وی در وادی القرا تازیم. شرحبیل بن ورس گفت: مرا فرموده‌اند که از شما فرمانبری کنم؛ فرموده‌اند که به مدینه روم. چون بدانجا روم، بنگرم تا چه می‌باید کرد. عباس بن سهل به وی گفت: اگر فرمانبر پسر زیبرید، مرا فرموده‌اند که شما را به

وادی القرا برم. گفت: از تو پیروی نکنم بلکه به مدینه روم و گزارش با خواجه خود نویسم تا فرمان خود را بفرماید. عباس بن سهل گفت: رای تو بهتر است. در دل خویش دانست که او چه می خواهد. گفت: اما من، به وادی القرا شتابم.

عباس بن سهل فرود آمد و پرواران و گوسپندان به نزد شرحبیل بن ورس فرستاد که می خواستند از گرسنگی بمیرند. ایشان دامها را سر بریدند و بدان سرگرم شدند و بر سر آب با هم درآمیختند. عباس بن سهل پیرامون یک هزار جنگاور از دلاوران سپاه خود گرد آورد و آهنگ سراپرده شرحبیل بن ورس کرد. چون ایشان را دید، یاران خود را آواز داد. از ایشان جز پیرامون صد کس به وی روی نیاوردند. عباس بن سهل به وی رسید و دو سوی رزمنده اندکی با یکدیگر پیکار کردند. شرحبیل بن ورس و هفتاد تن از یاران جانی وی کشته شدند. عباس بن سهل پرچم زینهار برافراشت که همگی به جز پیرامون سیصد کس به زیر آن گرد آمدند. سلیمان بن جمیر همدانی و عباس بن جَعْدَة جدلی همراه ایشان بودند. عباس بن سهل بر پیرامون دوست کس از ایشان دست یافت و کشتارشان کرد و دیگران گریختند و بازگشتند و بیش ترشان در راه از میان رفتند.

مختار گزارش ایشان را برای ابن حنفیه نوشت و گفت: من برای تو سپاهی فرستادم که دشمنانت را خوار کنند و شارسانها را رام تو سازند. چون به طیبه رسیدند، بر سر ایشان چنین و چنان آمد. اگر بخواهی، لشکری گشن به یاری تو فرستم و تو هم از سوی خود مردی به سرکردگی ایشان فرستی تا مردم بدانند که من سر بر فرمان تو دارم. اگر چنین کنی، بینی که ایشان به حق شما آشنا تر و با خاندان شما از پورزیر مهربان ترند. بدرود. پسر حنفیه برای وی نوشت: پس از درود، نامه تو را خواندم و آگاه شدم که حق مرا بزرگ می شماری و در دل آهنگ شاد کردن من می داری. دوست داشته ترین کارها به نزدیک من آن است که خدا را در آن فرمان برم. تو نیز تا آنجا که می توانی، فرمانبری خدا می کن. اگر من آهنگ کارزار می داشتم، یاران فراوان می دیدم و دوستان و مردمان را به سوی خود شتابان می یافتم. ولی من از شما کناره گیری می کنم و شکیبایی پیشه می سازم تا خدا فرمان خود بفرماید که استوارترین فرمانفرمایان است. او را فرمود که از خونریزی پرهیز کند.

## رفتار پسر حنفیه با پورزیبر

## گسیل شدن سپاهیان از کوفه

آنگاه پسر زیبر، محمد بن حنفیه با کسان و خاندان و شیعیانش و هفده تن از مهتران کوفه را فراخواند. یکی از ایشان ابوالطفیل عامر بن وائله بود که از یاران پیامبر شمرده می‌شد. از ایشان خواست که با وی بیعت کنند اما ایشان تن زدند و گفتند: نکنیم تا اُمَّتَان بر کاری همداستان شوند. او سخنانی بسیار درشت با ابن حنفیه بگفت و او را به سختی نکوهید. عبدالله بن هانی کِنْدِی با وی درشتی نمود و گفت: اگر تنها گزند تو از رهگذر بیعت نکردن ما باشد، آسیبی فرا تو نرسد. خواهی ما می‌فرماید: اگر همهٔ مردمان با من بیعت کنند و سعد (بردهٔ معاویه) نکند، نپذیرم. از آن رو گوشه‌ای به سعد زد که پور زیبر کس فرستاده او را کشته بود. عبدالله وی و یارانش را دشنام داد و ایشان را از نزد خود راند و بیرون فرستاد. ایشان به ابن حنفیه گزارش دادند که میان‌شان چه رفته است. او ایشان را به شکیبایی خواند. پورزیبر بر ایشان پافشاری نورزید.

چون مختار بر کوفه چیره گشت و شیعیان فراخوان به ابن حنفیه را آغاز نهادند، پورزیبر ترسید که مردم همدگر را به تن دادن به فرمان وی خوانند. بر وی و یارانش فشار آورد که با او بیعت کنند. ایشان را در زمزم زندانی کرد و بیم کشتن و سوزاندن داد و سوگندان خورد که اگر بیعت نکنند، آنچه را دربارهٔ ایشان گفته است، به کار بندد. برای ایشان سرآمدی نامزد کرد که بیم‌های خود را دربارهٔ ایشان به انجام رساند.

برخی از آن کسان که با پسر حنفیه بودند، به وی پیشنهاد کردند که پیکی به نزد مختار فرستد و او را آگاه سازد. او برای مختار نامه نوشت و از او یاری خواست. مختار نامهٔ وی را بر مردم خواند و گفت: اینک سوشیانس تان و نژادهٔ پاک پیامبرتان. ایشان را در درون دیوار بستی به زندان افکنده‌اند چنان که گوسپندان را می‌افکنند. اکنون در سراسر شبانه‌روز کشته شدن و سوختن را می‌بوسند. بواسحاق نباشم اگر برای ایشان یاری گرم و جانانه‌ای نفرستم. اگر سپاهیان به سان کوهاب‌های خروشان در پی همدگر دمان و جوشان گسیل ندارم تا پسر گاهلیته را دمار برنیاورم از روزگاران!

خواسته‌اش از «پسر کاهلیه» پورزیبر می‌بود. چگونگی اینکه اُمّ خُوَیْلِدِ أَبُو عَوَّامٍ، زُهره دخت عمر از بنی کاهل بن اسد بن خَزَیْمَه بود.

مردم زارگریستند و گفتند: ما را به سوی وی گسیل کن و بشتاب. او ابو عبدالله جدلی را با هفتاد سواره دلاور و زورمند گسیل کرد و ظبیان بن عُمَاره را همراه چهارصد پیکارمند رهسپار فرمود و همراه وی چهارصد هزار درم برای پسر حنفیه روانه داشت. ابو مُعَمَّر با صد مرد جنگی، هانی بن قیس با صد جنگجوی، عُمَیر بن طارق با چهل و یونس بن عمران را با چهل رزمنده بفرستاد [همگی به ۷۵۰ پیکارگر برآمدند]. ابو عبدالله جدلی به ذاتِ عِرْق رسید و در آنجا درنگ ورزید تا عمیر و یونس با هشتاد سواره به وی پیوستند. همگی به صد و پنجاه مرد جنگی برآمدند. ایشان روانه شدند تا به درون «مَرْگَتِ پاس داشته» (الْمَسْجِدُ الْحَرَامِ) درآمدند و درفش بر فراز دست‌های ایشان می‌تپید<sup>۱</sup>. اینان فریاد می‌زدند: آی خونخواهان حسین! سرانجام به زمزم رسیدند و دیدند که پورزیبر همیشه گرد آورده تا ایشان را بسوزاند. تا رسیدن به سرآمد، دو روز مانده بود. در را شکستند و بر پورحنفیه درآمدند. به وی گفتند: ما را با دشمن خدا پسرزیبر واگذار! به ایشان گفت: من خونریزی در بارگاه خدایی را نمی‌پسندم. پسرزیبر گفت: ای شگفتا از این چویداران! گزارش جانبازی حسین را چنان می‌دهند که گویی من او را کشته‌ام. به خدا اگر بر کشندگانش دست یابم، ایشان را کشتار کنم [پس از پیگرد و کشتار مختار دیگر کسی از کشندگان حسین (ع) نمانده بود].

از این رو به ایشان «چویداران» گفته شد که چون به مکه درآمدند، گرزهای چوبین برگرفتند زیرا خوش نمی‌داشتند که شمشیر در بارگاه خدایی از نیام برکشند. برخی گویند: از این رو بود که هیزم‌های گردآورده پورزیبر را برگرفتند. پورزیبر گفت: آیا گمان می‌برید وی و ایشان را رها کنم بی‌آنکه بیعت کند و کنند؟ جدلی گفت: آری، سوگند به خدای ستون و پایگاه، بی‌گمان او را رها کنی و گرنه

۱. عبارت متن «حَتَّى دَخَلُوا وَمَعَهُمُ الرَّيَّاتُ». نسخه C.P: وَمَعَهُ الْكَاغِبُ كُؤَبَات. واژه «کافرکوب» در متنی چنین کهن، شگفت می‌نماید.

تو را چنان با شمشیرهای مان فرو کویم که یاهو سرایان از گزند آن به دریوزگی افتند! ابن حنفیه یاران خود را واپس کشاند و ایشان را از آشوبگری بترساند.

سپس دیگر سپاهیان با دارایی فراز آمدند و به درون «مزگت پاس داشته» رفتند و تکبیر گفتند و آواز در دادند: آی خونخواهان حسین! پسر زبیر از ایشان ترسید. محمد بن حنفیه با یاران خود به «دره علی» رفت. ایشان بر پورزبیر دشنام همی پیمودند و از محمد حنفیه دستوری همی خواستند تا کارش بسازند. او از این کار تن زد. همراه محمد بن حنفیه چهار هزار مرد جنگی در «دره علی» فراهم آمدند. او سیم در میان ایشان بخش کرد که ارجمند شدند و پاس داشته گشتند.

چون مختار مرد، ایشان از جای کنده شدند و بلرزیدند و نیازمند گشتند. آنگاه، در پی کشته شدن مختار، شارسان‌ها رام پسر زبیر گشتند. او کس در پی محمد بن حنفیه فرستاد و گفت: به فرمان من اندر آی و گرنه با تو بستیم. فرستاده اش عروه بن زبیر بود. پسر حنفیه گفت: زشت بادا برادرت، چه شتابکار مردی که در راه خشم خدا اوست! چه بر بدی پافشار است و چه ناآگاه از خدایی خدا که اوست! به یاران خود گفت: پورزبیر می خواهد بر ما بشورد. هر که خواهد بازگردد و از ما جدا شود، من به وی دستوری دهم. از ما به گردن شما نه پیمانی است نه ما را بر شما نکوهی باشد. من ماندگارم تا خدا میان من و پورزبیر داوری فرماید که او بهترین داوران و راهگشایان است.

ابوعلی جدلی و دیگران به سوی وی برخاستند و آگاهش ساختند که از او جدا نخواهند شد. گزارش کار او به عبدالملک بن مروان رسید. عبدالملک برای وی نامه نوشت و آگاهش ساخت که اگر به نزد وی شود، به جای او نیکویی خواهد کرد. اگر خواهد، بیاید و اندر شام خانه گزیند تا کار مردم استوار گردد. پسر حنفیه با یارانش روانه شام شدند. کثیر عزت با ایشان بیرون شد و همی سرود:

هُدَيْتَ يَا مَهْدِيْنَا ابْنَ الْمُهْتَدِي      أَنْتَ الَّذِي نَرْضَى بِهِ وَ نَهْتَدِي  
 أَنْتَ ابْنُ خَيْرِ النَّاسِ بَعْدَ النَّبِيِّ<sup>۱</sup>      أَنْتَ إِمَامُ الْحَقِّ لَنَا نَمْتَرِي  
 يَا بْنَ عَلِيٍّ سِرِّ وَمَنْ مِثْلَ عَلِيٍّ

۱. وزن این مصراع دچار اختلال است؛ مگر که چنین بخوانیم: انت ابن خير الناس من بعد النبي.

یعنی: بادا که پیوسته راهیافته باشی ای سوشیانس راهیافته ما؛ تو آتی که به فرمانش تن می سپاریم و خرسندیم. تو پسر بهترین مردمان پس از پیامبری؛ تو رهبر درستی و راستی هستی که ما را در این هیچ گمانی نیست؛ ای پسر علی به پیش تاز ولی کدام کس تواند مانند علی باشد!

چون به مدین رسید، برایش گزارش آمد که عبدالملک بن مروان پیمان و سوگندان خود با عمرو بن سعید را پایمال کرده است. از رفتن به نزد او پشیمان گشت و از او ترسید. در ایله فرود آمد. مردم درباره برتری و پارسایی و پرهیزکاری و نیک رفتاری محمد بن حنفیه به گفت و گو پرداختند. چون گزارش این گفتارها به عبدالملک رسید، پشیمان شد که به وی دستوری داده تا در کشور او ماندگار گردد. برای او نوشت: کسی که بامن بیعت نکند، در کشور من ماندگار نگردد. محمد به مکه رفت و در دره ابوطالب ماندگار شد. پسر زبیر کس به نزد وی فرستاد و فرمایش داد که از نزد وی بیرون رود. برای برادر خود مصعب بن زبیر نامه نوشت و او را فرمود که زنان همراهان محمد بن حنفیه را روانه سازد. او زنانی را بیرون راند که زن ابوالطفیل عامر بن واثله یکی از ایشان بود. این زن روان شد تا بر او درآمد. طفیل سروده ای بدین سان گفت:

إِنْ يَكُ سَبْرَهَا مُضْعَبًا      قَائِي إِلَى مُضْعَبٍ مُثْعَبٍ  
أَقْوَدُ الْكَيْبَةَ مُسْتَلِيمًا      كَأَنْتِي أَخُو عِزَّةٍ أَخْرَبٍ

یعنی: اگر مصعب این بانوان را روانه کرده است، من نیز با رنج و گداز به سوی مصعب روانم. گردان رزمی زره پوشیده را فرماندهی می کنم انگار دارای نیروهای فراوانم و به یاری آنها می جنگم.

این چکامه دارای ابیات بسیار است.

ابن زبیر بر پسر حنفیه زور آورد و پافشاری کرد که به شهر مکه آید. یارانش از او دستوری خواستند که با پور زبیر پیکار کنند. او به ایشان دستوری نداد و گفت: بار خدایا، پسر زبیر را جامه ترس و خواری درپوشان و بروی و یارانش کسانی را بگمار که به ایشان

۱. این هم اختلاف دارد. باید خوانده می شد: فَإِنْ يَكُ فِي سَبْرَهَا مُضْعَبٌ.

همان چشاندند که اکنون اینان به مردمان می‌چشاندند.

سپس روانه طایف شد. ابن عباس بر پسر زبیر درآمد و به درستی با او سخن راند. میان ایشان گفت‌وگویی در گرفت که ما یاد کردن آن را در اینجا ناخوش داشتیم. عبدالله بن عباس نیز بیرون رفت و در طایف ماندگار گشت. سپس درگذشت. محمد بن حنفیه بر وی نماز گزارد و چهار بار تکبیر گفت. ابن حنفیه چندان ماند که حجاج پسر زبیر را در میان گرفت. در این هنگام از طایف بیرون آمد و در «دَرّه» ماندگار شد. حجاج بن یوسف ثقفی او را جست تا بیاید و با عبدالملک بیعت کند. ابن حنفیه سر بر تافت و گفت که چنین کاری نکنند تا مردم بر یک رهبر همداستان شوند.

چون پسر زبیر کشته شد، ابن حنفیه برای عبدالملک نامه نوشت و از او برای خود و همراهانش زینهار خواست. حجاج کس به نزد وی فرستاد و از او خواست که به سود عبدالملک بیعت کند. محمد حنفیه سر بر تافت و گفت: برای عبدالملک نامه نوشته‌ام؛ چون پاسخش بیاید، بیعت کنم.

عبدالملک برای حجاج بن یوسف نامه نوشته، او را درباره ابن حنفیه سفارش کرده بود. حجاج وی را به خود وا گذاشت. چون فرستاده ابن حنفیه (ابوعبدالله جدلی) بازگشت و نامه عبدالملک را فراز آورد که محمد را زینهار می‌داد و حق او را می‌گستراند و خاندانش را گرامی می‌داشت، ابن حنفیه به نزد حجاج رفت و با عبدالملک بن مروان بیعت کرد. آنگاه به شام رفت و بر وی درآمد و از او خواست که دست حجاج را بر او بسته دارد. عبدالملک فرمان حجاج را از وی برداشت.

برخی گویند: پورزبیر کس به نزد عبدالله بن عباس و محمد بن حنفیه فرستاد و از ایشان خواست که بیعت کنند. گفتند: باشد تا مردم بر یک رهبر همداستان شوند؛ آنگاه ما بیعت کنیم. اکنون تو با آشوبی سراسری درگیر هستی. کار در میان ایشان بالا گرفت و پورزبیر از این دو خشمگین شد و ابن حنفیه را درزمزم زندانی کرد و ابن عباس را در خانه‌اش در تنگنا افکند و بر آن شد که این هر دو را بسوزاند. مختار، چنان که گذشت، سپاهی گسیل کرد و گزند پورزبیر از این دو واپس راند.

چون مختار کشته شد، پورزبیر بر این دو نیرو یافت و گفت: در نزدیکی من

بنمائید. این دو بیرون شدند و به طایف رفتند. عبدالله بن عباس پسرش علی را به نزد عبدالملک به شام فرستاد و پیام داد: اگر پسرعموی من مرا بپاید و پیروراند، به از آن باشد که مردی از بنی اسد مرا گرامی بدارد. خواسته اش از «پسرعمو» امویان بود که با هاشمیان از یک نیا (عَبْدِ مَنَاف) بودند. خواسته اش از «مرد اسدی» پورزیر بود زیرا وی از بنی اسد بن عَبْدِ الْعُزَّى بن قُصَی نژاد می برد. چون علی بن عبدالله بن عباس به نزد عبدالملک رسید، از نام و کنیه اش پرسید. گفت: ابوالحسن علی ام. پسر مروان گفت: کسی به نام «ابوالحسن علی» سپاه مرا نمی شاید؛ تو ابو محمدی. چون ابن عباس به طایف رسید، در آنجا درگذشت و ابن حنفیه بر او نماز گزارد.

### آشوب در خراسان

در این سال عبدالله بن خازم کسانی را که در خراسان بودند، در میان گرفت و این از آن رو بود که ایشان پسر او محمد بن عبدالله را کشته بودند. یاد این رویداد بگذشت. چون (چنان که یاد شد) بنی تمیم در خراسان پراکنده شدند، شماری از نیروهای سوارکار ایشان میان هفتاد تا هشتاد مرد جنگی روی به کاخ «فرتنا» [خل: فرسا] آوردند. ایشان عثمان بن بشر بن مُحْتَفَزِ مازنی را به سرکردگی خود برگزیدند. اینان با او همراه بودند: شُعْبَةُ بن ظَهْرٍ نَهْشَلِي، ورد بن فلق عنبری، زُهَيْر بن ذُوَيْبِ عَدَوِي، جيهان بن مَشْجَعَةَ ضَبِّي، حجاج بن ناشب عَدَوِي، رقبه بن حر و گروهی از دلاوران و سواران ایشان. ابن خازم ایشان را در میان گرفت. اینان به سوی او بیرون می آمدند و با او می جنگیدند و سپس به کاخ بازمی گشتند.

یک روز ابن خازم همراه شش هزار مرد جنگی بیرون آمد و ماندگاران کاخ بیرون آمدند. عثمان بن بشر به ایشان گفت: بازگردید که تاب ایستادگی در برابر او را ندارید. زهیر بن ذویب سوگند به رها کردن زن خود خورد که بازنگردد تا رده های ایشان را از هم بَدَرَد. او در درون رودی خشک نهان گشت. یاران عبدالله از بودن او آگاه نشدند که ناگاه بر ایشان تاخت و زیر و زبرشان ساخت و آنگاه بازگشت و به آماده سازی دیگر باره خود پرداخت. آنان در پی او روان گشتند و بر او بانگ همی زدند ولی کسی گستاخی

نیافت که به سوی او پایین رود. او به جایگاه خود بازگشت. باز بر ایشان تاخت که راه او بگشودند تا خود واپس نشست.

ابن خازم به یاران خود گفت: چون خواهید زهیر بن ذویب را با نیزه فروکوبید، بر پیکان‌های نیزه‌های تان چنگک زنید و آنگاه آن را در جنگ افزار وی فرو برید. او بیرون آمد و ایشان را با نیزه همی زد. ایشان چهار نیزه با چنگ‌ها بر او آویختند. او روی برگرداند تا بر ایشان تازد. دست‌های شان لرزید و نیزه‌های خود را رها کردند. او بازگشت و چهار نیزه با خود باز آورد و همی کشاند و به درون کاخ رفت.

عبدالله بن خازم کس به نزد زهیر بن ذویب فرستاد و پیام داد که به وی صد هزار [درم یا دینار] می‌پردازد و می‌ستان را به وی وامی‌گذارد که آن را بچرد بر این پایه که دست از چالش بردارد و نیکخواه او باشد. زهیر نپذیرفت. چون چنبر در میان گرفتگی بر ایشان به درازا کشید، کس به نزد ابن خازم فرستادند و خواستند ایشان را به خود واگذارند تا بیرون آیند و پراکنده شوند. گفت: چنین کاری نکنم جز اینکه بر فرمان من فرود آید. ایشان پذیرفتند. زهیر بن ذویب گفت: مادران تان به سوگ تان نشینند! به خدا شما را تا واپسین تن کشتار کند. اگر دل بر مرگ نهاده‌اید، بزرگوار و مردانه بمیرید. همگی با هم بیرون شوید که یا بزرگوارانه بمیرید و یا برخی بمیرند و برخی وارهند. به خدا که اگر مردانه بر ایشان تازید، راه شما را بازگذارند و از برابرتان کناری روند. اگر بخواهید، من پیشاپیش تان تاختن آورم و اگر نخواهید، در پی شما رزم‌آزمایم. ایشان از او نپذیرفتند. گفت: اکنون به شما فرمانم که داستان جنگ و مردانگی چیست. وی و رقبه بن حر و برده‌ای ترک‌نژاد تاختنی سخت گران بر آنان فرود آوردند که به کناری رفتند و راه را برای شان باز کردند. این سه تازش کردند و جنگیدند و مردانگی‌ها نمودند. زهیر بازگشت و یارانش وارستند.

چون زهیر به نزد کاخ‌نشینان بازگشت، گفت: چگونه جنگ را دیدید، مرا فرمان برید. گفتند: ما از این کار ناتوانیم و امید به زندگی می‌بریم. گفت: من بی‌تاب‌ترین شما در برابر مرگ نباشم. ایشان بر فرمان عبدالله بن خازم فرود آمدند. او کسان روانه کرد و ایشان را یکایک بند بر نهاد. خواست بر ایشان ببخشد ولی پسرش موسی بن

عبدالله پذیرفت و گفت: اگر از ایشان درگذری، خود را بکشم. همگی به جز سه کس را کشت: حجاج بن ناشب که یکی از همراهانش به سود وی میانجیگری کرد و ابن خازم از خون او درگذشت و او را رها ساخت؛ جیهان بن مشجعه ضبی که خود را بر روی محمد بن عبدالله افکند و این را پیش تر یاد کردیم؛ مردی دیگر از بنی سعد از مردم تمیم. او همان بود که به هنگام تاختن مردم بر ابن خازم (به روزگاری پیشین) او را از ایشان وارهانده بود. ابن خازم گفت: دلیر مرد سوارکار مضریان را آزاد بگذارید.

گوید: چون خواستند زهیر بن ذویب را که بسته به کند و زنجیر بود، از روی زمین بردارند، سر برتافت و بر نیزه خویش تکیه زد. سپس لنگان لنگان با زنجیرها به سوی عبدالله بن خازم پویید و در برابر او نشست. ابن خازم پرسید: اگر آزادت کنم و شهر میسان را خوراکت سازم، چه گونه مرا سپاس داری؟ زهیر گفت: اگر تنها از خون من درگذری، سپاسداری باشم. ولی پسرش موسی نگذاشت که او را آزاد سازد. پدرش گفت: دریغ از تو! کسی مانند زهیر بن ذویب را بکشیم! کی با دشمنان اسلام خواهد جنگید؟ کی زنان تازیان پاس خواهد داشت؟ او [کی؟] گفت: به خدا اگر در خون برادرم انباز شوی، تو را بکشم! ابن خازم فرمان داد که او را بکشند. زهیر ابن ذویب گفت: مرا نیازی است. فرمان ده به گونه‌ای بکشندم که خونم با خون این فرومایگان درنیامیزد زیرا من ایشان را از آنچه کردند، بازداشتم و از ایشان خواستم که بزرگوار و مردانه بمیرند؛ و گفتم که با شمشیرهای آخته بر شما تازند و بنیادتان براندازند. به خدا اگر چنان کرده بودند، شما را هراسان می ساختند و این پسرک تو را از کشیدن خون برادرش به خود سرگرم و گرفتار می کردند. ایشان سر برتافتند. اگر پند من به کار می بردند، هیچ مردی از ایشان کشته نمی شد مگر که مردانی را به خاک می افکند. ابن خازم فرمود که او را به گوشه‌ای بردند و سر بریدند.

چون گزارش کشته شدن وی به خریش رسید، سرود:

۱. گویا گوینده این سخن برادر موسی بن عبدالله بن خازم بود که به پدر خود عبدالله بن خازم گفت: اگر زهیر بن ذویب را نکشی و مایه آن شوی که برادرم خود را بکشد، تو را بکشم.

أَعَاذِلْ إِنِّي لَمْ أَلِمَ فِي قِتَالِهِمْ      وَقَدْ غَضَّ سِنْفِي كِبَيْتَهُمْ ثُمَّ صَمَّمَا  
 أَعَاذِلْ مَا وَلَيْتُ حَتَّى تَبَدَّدَتْ      رِجَالٌ وَحَتَّى لَمْ أَحِذْ مُتَقَدِّمًا  
 أَعَاذِلْ أَفْتَانِي السَّلَاحُ وَمَنْ يُطِلُّ      مُقَارَعَةَ الْإِبْطَالِ يَرْجِعُ مُكَلَّمًا  
 أَعَيْنِي إِنْ أَنْزَفْتُمَا الدَّمَاعَ فَاسْكُبْنَا      دَمًا لِأَرْبَابِي دُونَ أَنْ تُسْكِبَادَمَا  
 أَبْعَدْ زُهَيْرٍ وَابْنَ بَشْرِ تَتَانِقَا      وَوَزِدِ أَرْجِي فِي خُرَاسَانَ مُعْتَمَا  
 أَعَاذِلْ كَمْ مِنْ يَوْمٍ حَرَبٍ شَهْدَةٌ      أَكْبَرُ إِذَا مَا قَارِسُ السَّوِيءِ أَحْجَمَا

یعنی: هان ای نکوهشگر، من درکارزار با ایشان کوتاهی نکردم تا شمشیرم بخته  
 ایشان را گزید و در مغزشان فرو رفت. ای نکوهشگر، من پشت به جنگ نکردم تا  
 مردانی در خاک و خون تپیدند و از میان رفتند و من پشتتازی نیافتم. ای نکوهشگر،  
 جنگ افزاژ مرا نابود کرد و هر کس با هماوردان گلاویز شود و ایشان را بکوبد و او را  
 بکوبند، زخم خورده بازگردد. ای دو دیده من، اگر می‌خواهید سرشک بیارید، پیش از  
 این کار خون بیارید و از آن بازمایستید. آیا پس از «بشرو» و «زُهیر» که هر دو از پی  
 همدگر بشدند، و پس از «وَزِد»، امید بهبود از خراسان می‌رود؟ ای نکوهشگر، چه بسا  
 جنگ‌هایی که در آن انباز شدم و همی به پیش تاختم و این هنگامی بود که سوارگان  
 بزدل واپس می‌گریختند.

خواسته‌اش زهیر بن ذویب و عثمان بن بشر و ورد بن فلق بود.

### روانه شدن پسر اشتر به پیکار ابن زیاد

در این سال، هشت روز مانده از ماه ذی‌حجه / ۱۹ ژوئیه ۶۸۶ م ابراهیم بن اشتر  
 برای پیکار با ابن‌زیاد بیرون رفت. رهسپار شدن او دو روز پس از پرداختن مختار از نبرد  
 سَبِیع بود. مختار سواران و مهتران و روشن‌اندیشان و آزمودگان سپاه خود را با وی گسیل  
 کرد. او خود بیرون رفت و از او پسوازه به جای آورد. چون به خانگاه عبدالرحمان بن ام  
 حکم رسید، یاران مختار با او دیدار کردند و همراه ایشان تختی بود که استری خاکستری  
 آن را می‌برد. ایشان خدا را می‌خواندند و برای او پیروزی آرزو می‌کردند. نگهبان تخت،  
 حَوْشِبِ التَّبْرَسَمِی بود. چون مختار ایشان را دید، سرود:

أَمَا وَ رَبِّ الْمُرْسَلَاتِ عُزْفًا لَنْتَقُتِلَنَّ بَعْدَ صَفِي صَفَاً  
وَبَعْدَ أَلْفِ قَاسِطِينَ أَلْفًا

یعنی: سوگند به فرستادگان پی اندر پی؛ کشتارتان کنیم رده در رده؛ پس از هر دسته‌ای از بیدادگران، هزاران بیدادگر.

سپس مختار او را بدرود گفت و فرمود: سه پند از من در گوش گیر: از خدای بزرگ و بزرگوار بپرهیز چه در نهان چه آشکارا، در تاختن به سوی دشمن شتاب کن و چون با دشمنان دیدارت افتاد، همان دم نبرد را با ایشان در پیوند [تا سرآسیمه گردند]. مختار بازگشت و ابراهیم روان گشت و به خداوندان تخت رسید. ایشان پیرامون آن را گرفته بودند. دست‌های خود را به آسمان برآورده بودند و خدا را همی خواندند. ابراهیم گفت: بار خدایا، ما را بر آنچه نابخردان مان می‌کنند، مگیر! این، شیوه رفتار اسرائیلیان است. به آنکه جانم در دست اوست، این همان گوساله‌ای است که آنان بر گرد آن می‌چرخیدند. آنان پی کار خود رفتند و او در پی کار خود روانه گشت.

#### داستان تختی که مختار از آن یاری می‌جست

طُقَيْلُ بْنُ جَعْفَةَ بْنِ هُبَيْرَةَ گوید: یک بار دچار تنگنایی سخت شدیم. روزی از روزها بیرون رفتم و اینک دیدم همسایه روغن فروش مان تختی دارد که آن را شوخ و پلیدی فروپوشیده است. با خود گفتم: کاش درباره این تخت با مختار چیزی می‌گفتم. آن را از روغن فروش گرفتم و شستم و چوب‌هایی تر و تازه بیرون آمد که می‌درخشید و روغن از آن می‌تراوید. به مختار گفتم: چیزی آماده کرده‌ام و چنین می‌پندارم که آن را با تو در میان گذارم: ابوجعه در میان ما بر تختی می‌نشست و می‌گفت که در آن از علی نشانی است. مختار گفت: پناه بر خدا، آنرا تا این دم واپس افکندی! آن را به نزد من آر. آن را فراز آوردم. روی آن را با پارچه‌ای سخت زیبا پوشانده بودند. او فرمود که مرا دوازده هزار درم دادند. آنگاه آواز در داد: نماز همگانی است. مردم فراهم آمدند و مختار گفت: همانا هر چه در امت‌های گذشته بوده است، در این امت نیز درست به همان‌گونه پدیدار شود. در میان اسرائیلیان تابوت بوده است و این تخت برای ما به سان

تابوت است. مردم از پیرامون او به کناری رفتند. سبثیان برخاستند و تکبیر گفتند. دیری برنیامد که مختار سپاهیان خود را به جنگ پسرزید گسیل کرد. تخت را پارچه‌های زیبای گرانبها پوشاندند و بر استری نهادند. شامیان به سختی کشتار شدند. این کار مایه شیفتگی و آشوب‌زدگی بیش‌تر ایشان گردید. چندان او را بالا بردند که انگار بت پرست گشتند. من از آنچه کرده بودم، پشیمان گشتم و مردم درباره این کار سخن گفتند و بر مختار خرده گرفتند.

برخی گویند: مختار به خاندان جَعْدَةَ بْنِ هُبَيْرَةَ گفت (و مادر جمعه ام هانی خواهر پدر و مادری علی بن ابی طالب بود): بی‌گمان شما نابخردان باشید. بروید و تخت را برای من بیاورید. اینان گمان بردند هر تختی بیاورند، خواهد گفت: این همان است. آن را از ایشان خواهد پذیرفت. برای او تختی آوردند که آن را از ایشان گرفت. شَبامیان و شاکریان و سران سپاه مختار بیرون رفتند و آن را با پرند پوشاندند. نخستین کس که نگهبانی آن را پذیرفت، موسی بن ابوموسی اشعری بود. او برگرد تخت می‌چرخید زیرا مادرش ام‌کلثوم دختر فضل بن عباس بود. مردمان بر ابوموسی خرده گرفتند و او را نکوهیدند. او آن را رها کرد و حَوْشَبُ الْبُرْسُمِی به نگهبانی از آن برخاست تا مختار از میان برفت. اعشی همدان در این باره سرود:

شَهْدُ عَلَيْنَاكُمْ إِنَّكُمْ سَبِيَّةٌ	وَإِنِّي بِكُمْ يَا شُرَاطَةَ الْأَشْرِ عَارِفٌ
فَأَقْسِمُ مَا كُرَيْبِيكُمْ بِسَكِينَتِهِ	وَإِنْ كَانَ قَدْ لُقْتُ عَلَيْهِ اللَّفَائِفُ
وَ أَنْ لَيْسَ كَالثَّابُوتِ فِينَا وَ إِنْ سَقَتْ	شَبَامُ حَوَالِيهِ وَ نَهْدُ وَ خَارِفُ
وَ إِنِّي أَمْرُؤُ أَحَبُّنَا آلَ مُحَمَّدٍ	وَ تَابَعْتُ وَ حَيًّا صَمْتَهُ الْمَصَاحِفُ
وَ تَابَعْتُ عَبْدَ اللَّهِ لَمَّا تَتَابَعْتُ	عَلَيْهِ فُرَيْشُ شَمَطُهَا وَ الْقَطَارِفُ

یعنی: بر شما گواهی می‌دهم که همگی سبثیانید و من با شما (ای پاسبانان بدی) آشنایم. سوگند می‌خورم که تخت شما تخت نیست و گرچه پارچه‌ها بر آن پوشیده باشند. این تخت برای ما به سان تابوت اسرایلیان کار نمی‌کند اگر چه مردم شبام و نه‌د و خارف برگردش بچرخند. من آن مَرْدَمِ که خاندان محمد (ص) را دوست می‌دارم. دنباله رو سرویش خدایی‌ام؛ آن سروشی که برگ‌ها آن را در میان گرفتند. با عبدالله در آن هنگام

بیعت کردم که از قرشیان، همه سپید سران و همه جوانان خوش روی ایشان بدو گراییده بودند.

متوکل لثی سرود:

أَبْلَغُ أَبَا إِسْحَاقَ إِنْ جِثَّةُ      إِيَّيْ بِكُرِّيَتِكُمْ كَافِرٌ  
تَرَوُا شِبَامًا حَوْلَ أَعْوَادِهِ      وَ تَخْمِيلُ أَلْوَحَى لَهُ شَاكِرٌ  
مُحَمَّرَةٌ أَغْنِيَهُمْ حَوْلَهُ      كَأَنَّهُنَّ الْجَمَّصُ الْخَادِرُ

یعنی: اگر به نزد ابواسحاق روی، از من به وی گزارش ده که به تخت شما ناباورم. شبامیان را می بینی که برگرد آن می چرخند و سروش خدایی آن را شاکریان برمی دارند. چشمان شان سرخ است و بر پیرامون وی اندگویی رشته هایی از دانه های گیاهان گلگون و زُمُرُود فام اند.

### یاد چند رویداد

در این سال عبدالله بن زبیر با مردم حج گزارد.

فرمانداران شارسان ها اینان بودند: مصعب بن زبیر از سوی برادرش عبدالله بر بصره؛ عبدالله بن ابی ربیعۀ مخزومی همچنان کارگزار پورزبیر؛ مختار بن ابی عبیدۀ ثقفی چیره بر کوفه؛ عبدالله ابن خازم بر خراسان.

در این سال اینان درگذشتند: اسماء بن حارثۀ اسلمی از یاران پیامبر که از ماندگاران «صُفَّه» بود و برخی گویند: به روزگار فرمانداری پسر زیاد بر بصره در این شهر درگذشت، جابر بن سَمْرَه خواهرزاده سعد بن وَقَّاص که برخی گویند: به روزگار فرمانداری بِشْرِ بن هارون درگذشت، اسماء بن خَارِجَةَ بِنِ حِصْنِ بِنِ حُدَيْفَةَ بِنِ بَدْرِ فزاری سرور مردم خودش.

[واژه تازه پدید]

حارثه: با حای بی نقطه و ثای سه نقطه ای.

## رویدادهای سال شصت و هفتم هجری

(۶۸۶-۶۸۷ میلادی)

### کشته شدن پورزیاد

چون ابراهیم بن مالک اشتر نخعی از کوفه رهسپار گشت، وی و یارانش در پویندن شتاب کردند تا پسر زیاد را پیش از رسیدن به سرزمین عراق دیدار کنند. پسر زیاد با لشکری انبوه از شام روانه گشته بود. نخست، چنان که در آغاز یاد کردیم، به موصل رسید و بر آن چنگال گسترده. ابراهیم رهسپار گشت و سرزمین عراق را در نوشت و آن را پشت سر فروهشت و در سراسر موصل تخم هراس کشت. فرماندهی پیشاهنگان خود را به طقیل بن لقیط نخعی داد که شیرمردی دلاور بود. چون پسر زیاد به وی نزدیک شد، یاران خود را آرایش رزمی داد و جز با آمادگی و نواخت و یکپارچگی گامی به پیش نهاد، جز اینکه طفیل بن لقیط را بر پیشاهنگان روانه ساخت تا به رود خازر از شارسان موصل رسید و در روستای بارشیا [خل: برشیا] فرود آمد. پسر زیاد به سوی وی روی آورد تا در نزدیکی وی بر کرانه خازر لشکرگاه زد.

عُمَیرِ بْنِ حُبَابِ سُلَیْمِی، از یاران پسر زیاد، کس به نزد پوراشر فرستاد که با من دیدار کن. قیسیان همگی از جنگ مَرَجِ زَاهِطِ به این سوی، بر عبدالملک بن مروان خشمناک بودند و سپاهیان وی از میان کلبیان بودند. عمیر و پسر اشتر با همدگر انجمن کردند و عمیر به وی گزارش داد که خودش فرماندهِ بَالِ چپ سپاهیانِ پورِ زیاد است. با

وی نوید نهاد که چون جنگ فروزان گردد، با یاران خود رو به گریز نهد و بدین سان شکست خوردن ارتش پورزیاد را آشکار سازد. پسر اشتر از وی پرسید: گمان می‌بری چه می‌باید کرد؟ برای خود سنگر کنم و دو یا سه روز درنگ ورزم؟ عمیر گفت: چنین مکن. مگر ایشان جز این رامی‌خواهند؟ به درازا کشیدن کار برای ایشان بهتر است. ایشان در شمار فراوان و چندین برابر شما یانند. سپاه اندک در برابر درنگ لشکر گشن تاب ندارد. به جای این کار به ناگاه از جای برخیز و با ایشان درآویز. اینان انباشته از هراس شما گشته‌اند. اگر اینان یاران تو را بسنجند و بیازمایند و روزهای پیاپی با ایشان بجنگند، با ایشان خوی گیرند و بر ایشان گستاخ گردند. ابراهیم گفت: هم اکنون دانستم که تو نیکخواه منی زیرا خواهام نیز مرا به همین کار فرمان داد. عمیر گفت: فرمان او را بنیوش زیرا نبرد، این پیر کهنه کار خردمند را آزموده ساخته است. او چندان رنج در کار جنگ برده که هیچ کس دیگری نبرده است. چون فردا فرارسد، به پیکار ایشان برخیز.

عمیر به نزد یاران خود بازگشت و ابراهیم ابن اشتر دژبانان خود را به پاسداری هوشیارانه برگماشت. او خود مژه بر هم نزد (هیچ نخفت) تا چون پگاه نخست فرارسید، یاران خود را آرایش رزمی داد و گردان‌های جنگنده را به جایگاه‌های خود برنهاد و فرماندهان را به کار برگمارد. سفیان بن یزید ازدی را بر بال راست خود، علی بن مالک جُشمی (برادر اَحْوَص بن مالک) را بر بال چپ، عبدالرحمان بن عبدالله (برادر مادری ابراهیم بن اشتر) را بر سواران که اندک بودند و طفیل بن لقیط را بر پیادگان گماشت. چون پگاه بشکفت، نماز بامداد را به هنگام تاریکی به جای آورد. آنگاه بیرون آمد و یاران خود را رده‌بندی کرد و هر فرماندهی را در سر جایگاه خود برنشاند. ابراهیم پیاده شد و به راه رفتن و گردش در میان سپاهیان خود پرداخت و ایشان را به جنگ همی برشوراند و امید پیروزی را همی در دل‌های ایشان برنشاند و آرام آرام به سوی دشمنان‌شان راند. آنگاه بر تپه‌ای بزرگ برآمد که دشمنان را در زیر چشم‌انداز خود داشت. اینک دید که از آن مردم کسی از جای خویش نجنبیده است. عبدالله بن زُهَیر سَلُولی را گسیل کرد که برود و گزارش کار دشمنان را برای وی بیاورد. او بازگشت و گفت: اینان با هراس و آشفتگی سربرداشته‌اند. مردی از ایشان مرا دیدار کرد که همی

گفت: ای شیعیان ابوتراب! ای شیعیان مختار دروغ پرداز! به وی گفتم: آنچه میان ماست، بسی از دشنام فراتر است.

ابراهیم سوار شد و در میان پرچم‌داران به گردش پرداخت و ایشان را همی نواخت و آماده کارزار ساخت و به یاد حسین بن علی و خاندان گرامی‌اش انداخت که پورزیاد ایشان را در آتش جنگ و کشتار و اسیری و تشنگی بگذاخت. او ایشان را به جنگ آن تبهکاران برشوراند.

آن مردم به سوی او پیشروی کردند. ابن‌زیاد حُصَینِ نُمَیر را بر بالِ راستِ سپاهیانِ خود گمارد و عُمَیر بن حُبابِ سَلَمِی را بر بالِ چپ و شَرَحِیْلِ بِنِ ذِی کَلَّاعِ حَمِیرِی را بر سواران. چون دوره به هم رسیدند، حصین نمیر با جنگاوران بال راست شامیان تازش آورد و بر بال راست لشکریان ابراهیم زد. علی بن مالک جشمی در برابر او پایداری ورزید و کشته شد. آنگاه قُرَّةُ بِنِ عَلِیِ دَرَفَشِ او را برداشت و همراه جنگجویانی از دلیرمردان کشته شد و بال چپ شکست خورد. پس عَبْدُ اللَّهِ بِنِ وَرْقَاءِ بِنِ جُنَادَةَ سَلُولِی، برادرزاده حُثَیْبِیِّ بِنِ جُنَادَةَ دوست پیامبر خدا (ص)، پرچم را برگرفت و گریختگان روی به پهنه کارزار نهادند. او آواز درداد: ای پاسبانان خدا، به سوی من بشتابید. ایشان برگشتند و ابراهیم سربرهنه کرده بود و فریاد می‌زد: ای پاسبانان خدا، به سوی من بشتابید، من پسر اشترم، همانا بهترین گریختگان شما تازشگران تان هستید؛ کسی که نکوهش از خود بزداید، بدکار نیست. یارانش به سوی وی بازگشتند و جنگندگان بال راست سپاه ابراهیم بر بال چپ پسر زیاد زدند و امید می‌بردند که عمیر بن حباب (بر پایه گفتار خود) واپس گریزد. عمیر را گریختن مایه شرم و ننگ آمد و از این‌رو به سختی هر چه بیش‌تر کارزار کرد. چون ابراهیم چنان دید، به یاران خود گفت: رو به سوی آن توده سیاه سترگ آورید و بر آن تازید زیرا به خدا سوگند اگر ایشان را درهم شکنیم، اینان را که می‌بینید، مانند پرندگان، هراسان به راست و چپ گریزند. یاران وی بدان سوی تاختند و یکدیگر را با نیزه همی فروکوفتند. آنگاه دست به شمشیرها و گرزها بردند و لختی با هم درآویختند. آوای چکاچاک شمشیرها به سان کوفت و کوبِ گازران به آسمان برخاست. ابراهیم به پرچم‌دار خود می‌گفت: درفش خود را در میان ایشان فرو

ببر. پرچم‌دار پاسخ می‌داد: راهی به پیشروی نیست. ابراهیم همی گفت: آری، هست. چون پیش می‌رفت، ابراهیم با شمشیر خویش بر آنان می‌تاخت و هر که را می‌زد، بر زمین می‌افکند. ابراهیم پیادگان را از برابر خود رماند چنان که گویی بزگانند که گرگی در میان ایشان افتاده است. مردان وی به سان یک تن یگانه تاختن آوردند. جنگ به سختی گرایید و یاران پسر زیاد شکست یافتند و از هر دو سوی کسان فراوانی کشته شدند و در خاک و خون تپیدند.

برخی گویند: عمیر بن حباب نخستین کس بود که رو به گریز نهاد و آن پیکار آغازین بر پایه پوزش تراشی بود.

چون شکست خوردند، ابراهیم گفت: من مردی را در زیر درفشی تک و تنها بر کرانه خازر کشتم. او را بجوید که از وی بوی مشک شنیدم. دستانش به سوی خاور بودند و پاهایش زی باختر. او را جستند و اینک دیدند که او پورزیاد است از کوبش ابراهیم کشته شده است. بر زمین افتاده بود. ابراهیم او را به دو نیم کرده بود. همان‌گونه بود که ابراهیم گفته بود. سرش را بریدند و پیکرش را آتش زدند.

شَرِیک بن جَدِیر ثَقَلِیبی بر حُصَین بن نُمَیر سَکُونی تاخت چه او را عبیدالله زیاد پنداشت. این دو با هم گلاویز شدند و شریک بن جدیر آواز بری‌ورد: مرا با این روسپی‌زاده بکشید! آنان حصین را کشتند.

برخی گویند: آنکه پسر زیاد را کشت، شریک بن جدیر بود. این شریک در جنگ صفین در کنار علی جنگیده یکی از دو چشم خود را از دست داده بود. چون روزگار علی سپری شد، شریک به شهر بیت‌المقدس شد و در آنجا ماندگار گشت. چون حسین کشته شد، با خدا پیمان بست که اگر کسی به خونخواهی وی بیرون آید، وی پورزیاد را بکشد یا در این راه جان بازد. چون مختار به خونخواهی حسین بیرون آمد، به نزد وی شتافت و با ابراهیم بن اشتر نخعی رهسپار گشت. چون دیدار کردند، بر سواران شام تاخت و همراه یارانش از مردم ربیعہ رده‌های ایشان را یکایک از هم درید. اینان به پورزیاد رسیدند. گرد و خاک به آسمان برخاست و جز چکاچاک شمشیرها آوایی شنیده نمی‌شد. باد آوردگاه فرونشست و دیده شد که هر دو کشته شده‌اند: شریک و

پورزیاد. گزارش نخست درست تر است.

هموست که سروده بود:

كُلُّ عَيْشٍ قَدْ آزَاهُ بِأَيْلًا غَيْرَ زَكِيٍّ أَلْمُحِ فِي ظِلِّ الْقَرْشِ

یعنی: همه گونه‌های زندگی را یاوه می‌بینم به جز آوای کوبش نیزه در سایه دست‌افشانی سمندان بادپای.

گوید: شرحبیل بن ذی الکلاع حمیری نیز کشته شد و سفیان بن یزید ازدی و ورقاء بن عازب اسدی و عبیدالله بن زهیر سلمی هر کدام گفتند که من او را کشته‌ام. عَیْنَةُ بن اسماء با پور زیاد بود. چون پسر زیاد کشته شد، او خواهر خود هند دخت اسماء زن عبیدالله بن زیاد را برگرفت و برد و این سرود رزمی را برخواند:

إِنْ تَضْرِبِي جَيْتَانَا قَرَّتْنَا أَرْدَيْتُ فِي الْهَيْبَةِ الْكُبَى الْمُعْلَمَا

یعنی: اگر رشته‌های را بگسلانی، بسا دلاوران بلندآوازه را که بر خاک و خون افکنم.

چون یاران پورزیاد شکست خوردند و رو به گریز نهادند، کسانی که در آب خفه شدند بیش از آنان بودند که در آوردگاه از پای درآمدند.

ابراهیم هنگامی که در مداین بود، مژده پیروزی را برای مختار فرستاد. او کارگزاران خود را به شارسان‌ها گسیل کرد. برادر مادری خود عبدالرحمان بن عبدالله را بر نصیبین گمارد. بر دارا، سنجار و سرزمین‌های پیرامون جزیره چیره گشت. اینان را بر این شارسان‌ها گماشت: زُفَرِ بْنِ خَارِثٍ را بر قَزَقِيسِيَا، حاتم بن نعمان باهلی را بر حَرَّانٍ و رَهَا و سُمَيْسَاطٍ و پهنه‌های وابسته بدان، عُمَيْرِ بْنِ حُبَابِ سَلْمِي را بر طور عبدین و كَفَرُتُونَا.

ابراهیم در موصل ماندگار شد. سر عبیدالله بن زیاد را همراه سرهای فرماندهان سپاه وی به نزد مختار فرستاد که در گوشه‌ای از کاخ افکنده شدند. ماری باریک فراز آمد و سرها را پاییدن گرفت تا به درون دهان عبیدالله زیاد فرورفت و آنگاه از گلوی بریده وی بیرون آمد، پس از گلوی او فرو شد و از دهانش بیرون رفت. بارها چنین کرد. ترمذی این گزارش را در کتاب «جامع» [خل: صحیح] خود آورده است.

مغیره گفت: عییدالله بن زیاد نخستین کس در اسلام بود که درم‌های ناسره زد. یکی از دربانان پورزیاد گفت: هنگامی که حسین کشته شد، با وی به درون کاخش رفتیم. آتشی فرود آمد و در چهره‌اش گرفت. او چهره‌اش را (بدین هنجار) با آستینش پوشاند و گفت: این راز با کسی مگوی.

مغیره گوید: پس از کشته شدن حسین، مرجانه به پسرش عییدالله گفت: ای پلید تبه‌کار، پسر دختر پیامبر خدا(ص) را کشتی؛ روی بهشت را نخواهی دید.

چون پورزیاد کشته شد، ابن مفرغ سرود:

هَتَكَنَّ أَشْتَارَ حُجَابٍ وَ أَبْوَابٍ	إِنَّ الْمَنَاتِيَا إِذَا مَا زُوْنَ طَاغِيَةً
لَا يَنْ أَلْخَيْتِي وَ ابْنِ الْكُوْدِي الْكَابِي	أَقُولُ بَعْدًا وَ سُخْفًا عِنْدِ مَضْرَعِي
وَ لَا مَتَّتْ إِلَى قَوْمٍ بِأَسْبَابٍ	لَا أَنْتَ زُوجِيَتْ عَنْ مُلْكٍ فَتَمْتَعُهُ
بُحْلُمُودُ ذَا الْقَيْثِ مِنْ بَيْنِ آلِهَابٍ	لَا مِنْ يَزَارٍ وَ لَا مِنْ جَذْمٍ ذِي يَمَنِ
وَ كَيْفَ تَقْبَلُ رِجْسًا بَيْنِ أَثْوَابٍ	لَا تَقْبَلُ الْأَرْضُ مَوْتَاهُمْ إِذَا قُبِرُوا

یعنی: چون مرگ بر سر گردن فرازی تازد، پرده‌ها بدرد و دربانان را واپس راند. به هنگام کشته شدن او گفتم: دور باد پسر آن زن بدکار، زاده آن استر و آن گریزنده از فراخوان‌های نیک! نه کشوری را بر تو شورانده بودند که بخواهی آن را پاس بداری و نه با مردم نژاده پیوندی داشتی. نه از نزار بودی نه از جذم نه از یمن؛ این سنگ از جایگاه درستی در میان زبانه‌ها افکنده نشد. چون بمیرند، گورها مردگان‌شان را نپذیرند؛ چه گونه لاشه‌ای پارچه پوشیده را بپذیرند!

همچنین، سراقه بارقی در ستایش ابراهیم بن اشتر سرود:

بَجْرِي عَلَى الْأَعْدَاءِ غَيْرَ نَكُولِ	أَتَاكُمْ غُلَامٌ مِنْ عَرَائِيْنِ مَذْحَجِ
وَ ذُقْ عَذَّ مَاضِي الشَّفَرَتَيْنِ صَقِيلِ	فَيَا أَبْنَ زِيَادٍ بُؤُ بِأَعْظَمِ مَالِكِ
شَقُوا مِنْ عُيَيْدِ اللَّهِ أَمْسِ غَلِيلِي	بَجَزَى اللَّهُ خَيْرًا شُرْطَةَ اللَّهِ إِنَّهُمْ

یعنی: جوانی از بزرگ‌زادگان مذحج بر سر شما تاخت که بر دشمن همی کوبد و هیچ از دشمن روی نگرداند و در کار نبرد کوتاهی نکند. ای پورزیاد، با گران‌ترین بار گناه به دوزخ گرای و از دو لبه شمشیر باده مرگ بنوش. خدا پاسبانان یزدان را بهترین

پادشاه دهاد زیرا ایشان بودند که داغ دلی مرا آرامش بخشیدند و داد از دشمن بستند و جان گداخته‌ام را آرامش دادند.

عمیر بن حباب سلمی در نکوهش سپاه پورزیاد سرود:

وَمَا كَانَ جَيْشٌ يَجْمَعُ الْخَمْرَ وَالزَّيْنَةَ مَجْلًا إِذَا لَاقَى الْقَدُوءَ لِيُنْصَرَ

یعنی: هرگز روا نبود ارتشی با فرماندهان و سربازان میگسار و مردان روسپی‌باز، به هنگام دیدن دشمن بر وی چیره گردند.

### فرمانداری مصعب بن زبیر بر بصره

در این سال عبدالله بن زبیر، حارث بن ابی‌ربیع را شناخته با نام قُبَاع را از بصره برداشت و برادر خود مصعب را بر آن گماشت. مصعب با روئند بر چهره به درون بصره رفت و به مزگت شد و به تخت سخنوری برآمد. مردم گفتند: فرماندار فرماندار! حارث بن ابی‌ربیع (فرماندار) فراز آمد. مصعب روئند از چهره برداشت و مردم او را شناختند. مصعب، حارث را فرمان داد که با وی به تخت سخنوری برآمد و یک پله پایین‌تر نشست. مصعب برخاست و ستایش و سپاس خدا به جای آورد و سپس گفت:

«به نام خداوند بخشنده مهربان، ط. س. م. اینها نشانه‌های آشکار نبشته‌ای روشن‌گر است. ما گزارش‌های فرعون و موسی را از روی درستی و راستی بر تو می‌خوانیم تا آنها را به مردمان خداگرای گزارش کنی. همانا فرعون در زمین به گردن‌فرازی برخاست و مردم آن را برده خود ساخت؛ پسران ایشان را به سختی و به گونه بسیار سر می‌برید و زنان‌شان زنده می‌ماند همانا او از تبهاران بود» (در اینجا دست خود را به سوی شام نشانه گرفت). «می‌خواهیم بر زیون گرفتگان زمین بخشایش کنیم و ایشان را رهبران و برندگان مرده‌ریگ جهان گردانیم» (در اینجا دست خود را به سوی حجاز نشانه گرفت). «و زمین را رام ایشان سازیم و به فرعون و هامان و سپاهیان‌شان همان را نشان دهیم که از آن می‌هراسیدند» (در اینجا کوفه را با دست نشانه گرفت) (قصص / ۲۸ / ۱ - ۶). سپس گفت: ای بصریان. شنیده‌ام که شما نام‌های نیشدار بر فرمانداران خود می‌گذارید. من خود را «دژخیم خونخوار» نام گذاشتم.

## رهسپار شدن مصعب بن زبیر

### برای نبرد با مختار

#### کشته شدن مختار

چون مهتران و خنیدگان کوفه به دنبال نبرد سیع رو به گریز نهادند، گروهی از ایشان به نزد مصعب شدند. شَبِثِ بن رِبعی سوار بر اشتری شد و بخشی از دم آن را برید و کناره گوش آن را خست و گریبان خفتان خود را درید و روی به درگاه مصعب آورد و همی بانگ زد. آی جنگ! گزارش کار او به گوش مصعب رسید. گفت: اینک شبث بن ربعی! او را بر وی درآوردند. پس مهتران کوفه به نزد او آمدند و به وی گزارش دادند و گفتند که چرا در کاخ وی انجمن کرده‌اند. از او یاری خواستند و گفتند که باید ما را به پیکار مختار گسیل کنی.

محمد بن اشعث نیز به نزد وی آمد و او را به گسیل کردن برآغالید. مصعب او را به خود نزدیک ساخت و گرامی و ارجمندش بداشت و چون کوفیان برخواستۀ خود پای فشردند، به ایشان گفت: رهسپار نشوم تا مُهَلَّبِ بنِ اَبی صُفْرَه به نزد من آید. به وی که فرماندار پارس از سوی خود او بود، نامه نوشت و او را فراخواند تا در جنگ با مختار همراه وی باشد. مُهَلَّبِ کُندی و کوتاهی کرد و چیزی از باژ را بهانه ساخت زیرا نمی‌خواست روانۀ پیکار مختار گردد. مصعب، محمد بن اشعث را فرمود که به نزد مهلب شود و او را به آمدن و روانه شدن به نبرد مختار برآغالد. محمد رفت و نامۀ مصعب را با خود برد. چون آن را خواند، گفت: آیا مصعب جز تو پیکی نیافت؟ محمد گفت: پیک نی‌ام؛ لیکن بردگان ما بر زنان و فرزندان و شبستان و بارگاه و دارایی‌های مان چنگال گسترده‌اند.

مهلب همراه دارایی‌های فراوان و سپاهیان بیکران رو به سوی بصره آورد. مصعب فرمان داد که سپاهیان در جایگاه «مهین پل» اردو زنند. عبدالرحمان بن مِخْتَف را به کوفه گسیل کرد و او را فرمود که هر چه می‌تواند، مردم را با خود همراه سازد و

بیرون آورد و از یاری مختار واپس راند و ایشان را به فرمانبری از پورزیبر خواند. او چنان کرد و پوشیده به خانه خود رفت. مصعب رهسپار گشت و پیشاپیش خود عباس بن حُصَین حَطَیْمی را روانه ساخت. اینان را بر یکان‌های گوناگون سپاه خود گماشت: عمر بن عبیدالله بن مَعْمَر را بر بال راست، مَهَلَّب را بر بال چپ، مالک بن مِسمَع را بر بکریان، مالِکِ بن منذر را بر قیسیان، احنف بن قیس را بر تمیمیان، زیاد بن عمر عتکی را بر ازدیان و قیس بن هَیثَم را بر مردم «عالیه».

گزارش این کار به مختار دادند. او در میان یاران خویش برخاست و از این رویداد آگاه‌شان ساخت و ایشان را به رهسپار شدن همراه احمر بن شَمِیْط فراخواند. او بیرون آمد و در «حَمَامِ اَعْمِیْن» (گرما به چشمه‌ها) لشکرگاه زد. مختار سرپرستان برزن‌ها را فراخواند. اینان پیش‌تر با ابراهیم بن اشتر بودند. او ایشان را با احمر بن شَمِیْط رهسپار ساخت. روانه شدند و بر پیشاهنگان‌شان ابن کامل شاکری بود. ایشان به مَدَّار رسیدند. مصعب فراز آمد و در نزدیکی او لشکرگاه زد. هر یک لشکریان خود را آماده کارزار ساخت و آنگاه پیشروی را به سوی همدگر آغاز نهادند. ابن شَمِیْط اینان را برگمارد: پسر کامل را بر بال راست، عبدالله بن وَهَبِ جُشَمِی را بر بال چپ و ابو عَمْرَه وابسته مردم عَزَیْتَه را بر وابستگان.

عبدالله بن وهیب جشمی به نزد پورشمیط آمد و به وی گفت: وابستگان و بردگان در کارهای سخت مردمی سست‌اند؛ همراه ایشان مردان بسیاری بر سوارانند. تو رهسپار هستی؛ به ایشان فرمان ده که همراه تو روانه شوند زیرا می‌ترسم که تو را واگذارند و به دشمن سپارند. این، دغلی بود که او درافکند. با وابستگان به نامردی برخورد کرد زیرا از کارهای ایشان در کوفه آزرده می‌بود. دوست می‌داشت که وابستگان شکست خورند و هیچ یک از ایشان جان به در نبرد. ابن شمیط را گمان بر این پندار نبود که او در کار دغلکاری است. آنچه را گفت و سفارش کرد، به جای آورد. وابستگان با وی فرود آمدند.

مصعب فراز آمد و در این هنگام عَبادِ بَنِ حُصَین را بر سواران گماشته بود. عباد به احمر بن شمیط و یارانش نزدیک شد. احمر به عباد گفت: ما شما را به نبشته خداوند و

شیوه پیامبر وی و بیعت با مختار [خل: سرور خدا گرایان مختار] می خوانیم و از شما می خواهیم با ما همدستان گردید تا کار فرمانروایی را به کنکاش در میان خاندان پیامبر واگذاریم. عباد بازگشت و مصعب را آگاه ساخت. مصعب گفت: بازگرد و بر ایشان تاز. او بازگشت و بر پسر شمیط و یارانش تاخت ولی کسی از ایشان از جای خود نجنبید و از اسب خود فرود نیامد. آنگاه وی به جایگاه خود بازگشت. مهلب بر پسر کامل تاخت و دو سوی رزمنده به همدگر درآمیختند. ابن کامل فرود آمد ولی مهلب روی از او برگاشت. سپس مهلب به یاران خود گفت: بر ایشان تاختنی راست و مردانه آورید. آنان تاختنی سخت گران آوردند و یاران مختار واپس کشیدند. ابن کامل با مردانی از همدان برای ساعتی پایداری ورزید و سپس روی به گریز نهاد. مردمان، همگی، بر ابن شمیط یورش آوردند و او تا پای جان پایداری کرد. یاران مختار آواز دادند: آی مردم خثقم و بچیلّه، بردباری کنید و شکیب آورید! مهلب ایشان را آواز داد. امروز گریختن شما را بهتر وامی رهند؛ چرا خود را با این بردگان به کشتن می دهید؟ سپس گفت: به خدا که من کشته شدن فراوان را تنها در مردم خود می بینم.

آنگاه سواران بر پیادگان ابن شمیط یورش آوردند و اینان درهم شکستند. مصعب، عباد را به فرماندهی سواران برگمارد و گفت: هر کس را به اسیری گیری، گردنش را بزن. محمد بن اشعث را با سپاهسانی انبوه از کوفیان گسیل کرد و گفت: به پاس کشتگان خود خونخواهی کنید. اینان بر گریختگان، سختگیرتر از مردم بصره بودند زیرا هیچ کس را به اسیری نمی گرفتند جز که گردنش را می زدند. هیچ اسیری را نمی بخشیدند. از آن سپاه جز گروهی از دلاوران سوارکار کسی وانهید. پیادگان همگی نابود شدند و شمار اندکی از ایشان وارهیدند.

معاویه بن قُرّه مُزَنی گوید: به مردی از ایشان روی آوردم و نیزه ام را در چشمش فرو بردم و همی در درون آن تکان دادم [تا شکنجه کش گردید]. به وی گفتند: به راستی چنین کردی؟ گفت: آری، خون ایشان در آن روز برای ما رواتر از خون ترکان و دیلمیان بود [مگر ترک و دیلم چه کرده بودند؟]. این معاویه دادیار بصره بود. چون مصعب از کار ایشان پرداخت، روی آورد و راه را در سوی جایگاه واسط

درنوشت. این شارسان هنوز پایه گزاری نشده بود. از این رو، به سوی کَشکَر درکشید. سپس مردان و بیماران و خستگان و جنگ افزار و بار و بنه را در کشتی ها نهاد و رو به سوی رود خرشاد نهاد. از آن بیرون آمدند و به رود قوسان درشدند و از فرات سر برآوردند.

برای مختار گزارش آوردند که لشکریانش دچار شکست گشته اند و در خشکی و دریا فروکوفته شده اند. او خود روانه شد تا به «سَيْلَجِين» رسید و برخوردارگاه رودها را درنگریست: رود حیره، سیلجین، یوسف و قادسیه. دهانه فرات را بست به گونه ای که آب های آن به رودهای دیگر افتاد و کشتی های بصریان در گل نشست. چون چنان دیدند، از کشتی ها پیاده شدند و برغ را باز کردند و کشتی ها بر فراز آب آمدند و ایشان سوار گشتند و به کوفه روی آوردند. مختار به سوی ایشان رهسپار گشت و در حروراء آمد و راه پیشروی ایشان به کوفه را بار بست. او کاخ و مزگت را استوار بسته، برج و باروی و جایگاه های پدافند را به درون دیوار بست شهر آورده بود.

مصعب فراز آمد. بر بال راستش مهلب، بر بال چپ عمر بن عبدالله و بر سواران عباد بن حصین را گماشته بود. مختار سرکردگان سپاه خود را بدین گونه برگمارده بود: سلیم بن یزید کندی را بر بال راست، سعید بن منقذ همدانی را بر بال چپ، عمرو بن عبدالله نهدی را بر سواران و مالک بن عبدالله نهدی را بر پیادگان. محمد بن اشعث با گریختگان کوفه باز آمد و در میان مصعب و مختار آرایش رزمی به خود گرفت. چون مختار چنان دید، بر هر یک از لشکرهای بصره مردی از یاران خود را گمارد. مردم به یکدیگر نزدیک شدند. سعید بن منقذ بر بکریان و مردم عبدالقیس تاخت که در بال راست لشکریان مصعب بن زبیر بودند. دو سوی رزمنده به سختی پیکار کردند. مصعب فرستاده ای به نزد مهلب گسیل کرد و او را فرمان داد که بر سپاهیان رو به روی خویش تازد. او گفت: من از ترس کوفیان یارای کشتار کردن ازدیان را نداشتم تا فرصت خود را باز یافتم.

مختار کس به نزد عبدالله بن جعدة بن هبیره مخزومی فرستاد و او بر سپاهیان روبه روی خویش تاخت. اینان از مردم «عالیه» بودند. او رده های ایشان را از هم

گسست. اینان به مصعب رسیدند. مصعب زانو زد و مردم زانو زدند و لختی کارزار کردند و سپس از یکدیگر واپس کشیدند.

آنگاه مهلب و یارانش بر سپاهیان رو به روی خویش تاختند و ایشان را به سختی هر چه بیش تر فروکوفتند و لشکریان مختار را درهم شکستند. در این هنگام عبدالله بن عمر نهدی (از رزمندگان صفین از یاران علی) گفت: خدایا من از کار اینان به درگاه تو بیزاری می‌جویم. این را دربارهٔ همراهان خویش گفت که رو به گریز نهاده بودند. نیز گفت: بار خدایا از جان‌های تباه اینان هم به درگاه تو پناه می‌آورم. این را دربارهٔ سپاهیان مصعب گفت. آنگاه شمشیر از نیام برکشید و مردانه کوشید تا ساغر جانبازی نوشید.

یاران مصعب سرآسیمه شدند گویی نیزاری بودند که آتش در آن افکنده باشند. به هنگام شامگاه، مالک بن عمرو نهدی که فرمانده پیادگان بود، با پنجاه مرد جنگی تاختن آورد. او به سختی هر چه بیش تر بر یاران پوراشعث تاخت. پسر اشعث و همهٔ همراهانش کشته شدند.

مختار در دهانهٔ کوچهٔ شبث به پایداری پرداخت و سراسر شب را به سختی پیکار کرد. مردانی از دلاوران و جنگاورانی از مردم همدان سرسختانه در کنار او جنگیدند ولی سرانجام یاران مختار از گرد او پیرا گندند. یکی از همراهانش به وی گفت: ای سرور، نه ما را نوید پیروزی داده بودی؟ نگفته بودی که ایشان را شکست می‌دهیم؟ او گفت: مگر در نبشتهٔ خدای بزرگ نخوانده‌ای: خدا آنچه را بخواهد، می‌زداید و آنچه را بخواهد، استوار می‌دارد و مایهٔ همهٔ نبشته‌های خدایی به نزد او اندر است (رعد / ۱۳ / ۳۹). از این رو گفته شد مختار نخستین کس بود که اندیشهٔ «بدا» پیش آورد.<sup>۱</sup>

چون بامداد سر از گریبان پگاه بیرون آورد، مصعب و یارانش رو به سوی سَبَخَه

۱. بدا آن است که نخست خداکاری را فرمان دهد و استوار دارد و سپس از آن بازگردد و فرمان دیگری فرماید. آنان که بدان باور دارند، این آیت را نمودار می‌آورند. متکلمان مسلمان را دربارهٔ «نسخ» و «بدا» گفت و گوهاست. بیش تر پژوهشگران، این دو را با دانش و خواست «مطلق» پروردگار ناسازگار می‌دانند. بحث بسیار دراز دامن است.

آوردند. او بر مهلب گذشت که به وی گفت: چه پیروزی چشمگیری! چه گوارا بود اگر محمد بن اشعث کشته نمی شد. مصعب گفت: راست گفتی. سپس افزود: عبیدالله بن علی بن ابی طالب نیز کشته شد. مهلب گفت: همگی خداراییم و همگی به سوی او باز می گردیم (بقره ۲ / ۱۵۶). مصعب گفت: دوست می داشتم که می ماند و این پیروزی را می دید. می دانی که او را کشت؟ کسی او را کشت که می پندارد از پیروان پدر اوست.

آنگاه در سبخه فرود آمد و خوراک و نوشاک و مایه های زندگی از ایشان بازگرفت. مردم بر آنان گستاخ شدند چنان که چون بیرون آمدند، از فراز بامها ایشان را تیرباران می کردند و آب آلوده بر سرشان می ریختند. بیش تر نیازهای ایشان را زنان برمی آوردند: زنی از میان خاندان خود بیرون می آمد و اندک مایه ای از نیازها در زیر چادر خود می گرفت و به سوی آنان می رفت. مصعب از این کار آگاه شد و زنان را بازداشت. تشنگی بر یاران مختار فشار آورد. ایشان آب چاه برمی کشیدند و با انگبین می آمیختند و می نوشیدند ولی اندکی از ایشان سیراب می شدند.

سپس مصعب یاران خود را فرمود که به سوی کاخ پیشروی کردند و ایشان را به سختی در میان گرفتند. مختار به یاران خود گفت: دریغ از شما! در میان گرفتگی جز به سستی شما نینجامد. بیایید با همدگر فرود آییم و پیکار کنیم و اگر سرنوشت مان کشته شدن باشد، بزرگوار و مردانه کشته شویم. به خدا نومید نیستم که اگر از روی راستی و درستی با ایشان پیکار کنید، پیروز گردید. ایشان سستی نمودند و فرمان او را به کار نبردند. مختار به ایشان گفت: اما من، به خدا که دست به زبونی و خواری نمی دهم و شما را بر سرنوشت خود فرمانروا نمی سازم. اگر فرود روم و کشته شوم، جز خواری و سستی برای شما ارمغانی نباشد. اگر بر فرمان ایشان فرود آید و دشمنان تان پایداری ورزند و شما یان را در پیش روی همدگر کشتار کنند، گوئید: ای کاش از مختار فرمان می بردیم. اگر با من بیرون آید، شاید بر پیروزی دست نیاید ولی مرگ مردانه را از دست ندهید. چون عبدالله بن جعدة بن هبیره دید که مختار آهنگ چه کاری دارد، خود را با ریسمان از دیوار کاخ آویخت و به مردمان پیوست و در نزد ایشان پنهان گشت. آنگاه مختار مایه های خوشبوی و گندزدا بر سر و روی خود افشاند و با نوزده تن از یاران خود

از کاخ بیرون آمد.

چون مختار بیرون آمد، به سایب گفت: چه می بینی؟ گفت: آنچه تو می بینی. مختار گفت: وای بر تو ای نابخرد! من مردی از تازیانم. دیدم که پورزیب در حجاز به کار برخاسته است، مروان در شام و ابن نجده در یمامه. من همتای هر کدام از ایشان بودم، جز اینکه به خونخواهی خاندان پیامبر بیرون آمدم و این کار را هنگامی کردم که تازیان از آن فروخته بودند. اگر در مغز پوک و دل پوسیده خود اندیشه ای نداری، در راه نژاد و نام و نشان و آوازه ات پیکار کن. سایب گفت: همگی خداراییم و همگی بدو بازمی گردیم (بقره ۲/۱۵۶). مرا با کشته شدن برای نام و ننگ چه کار! سپس مختار به پیش تاخت و جنگید تا کشته شد و جان به جانان بخشید. دو برادر از بنی حنیفه او را کشتند: طَرْفَة بن عبدالله بن دجاجه و طَرْاف بن عبدالله بن دجاجه.

چون فردای کشته شدن او فراز آمد، بحیر بن عبدالله مسکی [خ: سلمی] ایشان و ماندگاران کاخ را به همان پایداری مردانه ای خواند که مختار خوانده بود. ایشان سر برتافتند و دست یاران مصعب را بر خود بازگذاشتند و بر فرمان وی فرود آمدند. او بازوان ایشان استوار بست و از کاخ بیرون شان آورد. خواست تازیان را رها کند و وابستگان [موالی] را از دم تیغ بگذراند. ایشان را بر او گذر دادند و او فرمان به کشتن شان داد. بحیر بن عبدالله مسکی را بر وی گذر دادند. به مصعب گفت: سپاس خدای را که ما را با گرفتاری دستخوش آزمون ساخت و تو را با گذشت کردن از ما. اینها دو پایگاهند: یکی مایه خوشنودی خداست و دیگری انگیزه خشم وی. هر کس ببخشد، خدا او را ببخشاید و گرامی ترش سازد. کسی که روی به کیفر کردن آورد، از خونخواهی و تاوان دادن آسوده نباشد. ای پسر زبیر، ما پیروان قبله شماییم و بر آیین شما به سر می بریم. نه ترکیم نه دیلم. اگر با برادران مان از مردمان شارسان خود به راه ناسازگاری رفته باشیم یا خوب کرده ایم یا بد؛ شاید نیز ایشان به راه درست رفته اند و ما فروغزیده ایم. در میان خود به ستیز با یکدیگر پرداختیم چنان که شامیان با هم گلاویز گشتند و آنگاه با یکدیگر همداستان شدند چنان که بصریان به کشتار یکدیگر پرداختند و سپس آشتی کردند و

فراهم آمدند. بر مردمان دست یافتید؛ پس گذشت پیشه کنید<sup>۱</sup>؛ توانا گشتید؛ پس درگذرید. چندان از این دست گفت که دل سنگ مصعب نرم گشت و مردمان با ایشان همدردی نمودند و او خواست که ایشان را آزاد سازد.

عبدالرحمان بن محمد بن اشعث از جای برخاست و گفت: ایشان را رها می‌کنی؟ یا ما را برگزین یا ایشان را! محمد بن عبدالرحمان ابن سعید همدانی برخاست و همچنان گفت: مهتران کوفه برخاستند و چنان گفتند. او فرمان داد که ایشان را کشتار کنند. گفتند: ای پسر زبیر، ما را مکش؛ ما را برای فردا بمان و بر پیشاهنگانت به سوی شامیان بگمار. شما از ما بی‌نیاز نیستید. اگر کار بر این پایه بچرخد که ما کشته شویم، بدان تن درنده‌یم تا چندین برابر خود کشتار کنیم. اگر بر ایشان پیروز شویم، به سود شما باشد. مصعب نپذیرفت. بحیر مسکی گفت: خون مرا با خون این زبونان درمیامیز که از فرمان من سربرتافتند. مصعب همه را سر برید.

مسافر بن سعید بن نعمان ناعطی گفت: ای پسر زبیر، فردا پاسخ پروردگارت را چه خواهی داد؟ مردمی از مسلمانان را شکنجه کش کردی که تو را بر خون خود فرمانروا ساختند و دستت را بر جان‌های خویش بگشادند. از ما همان اندازه بکشید که از شما کشتیم. در میان ما مردانی هستند که در هیچ یک از نبردهای ما تا به امروز نبوده‌اند. ایشان در سواد بوده‌اند و کار گردآوری باژ و نگهداری راه‌ها را به دست داشته‌اند. مصعب نپذیرفت و فرمان به کشتن اوداد.

چون خواست ایشان را سر ببرد، با احنف بن قیس به رایزنی پرداخت. احنف گفت: مرا رای بر این است که از ایشان درگذری زیرا گذشت به پرهیزکاری نزدیک تر است (بقره / ۲ / ۲۳۷). مهتران کوفه گفتند: ایشان را بکش. آنان لابه کردند ولی مصعب همه را سر برید. چون کشته شدند، احنف گفت: شما با کشتن ایشان خون پایمال شده‌ای را نجستید. کاش به روز رستاخیز باری گران به گردن تان نباشد.

۱. عبارت عربی: قَدْ مَلَكْتُمْ فَاسْجَحُوا. ریشه آن داستانی تازی است: قَدْ مَلَكْتَ فَاسْجَع. پیش تر هم آن را چند بار داشتیم.

عایشه دختر طلحه زن مصعب فرستاده‌ای گسیل کرد که ایشان را نکشد. چون پیک فراز آمد، ایشان را کشته دید.

مصعب فرمان داد که دست مختار بن ابی عبیده را ببرند. آن را بردند و میخی بر آن کوبیدند و از دیوار مزگت آویختند. دست او تا آمدن حجاج به دیوار کوبیده ماند. حجاج آن را دید و پرسید که چیست. گفتند: دست مختار است. فرمود که آن را از دیوار کنند.

مصعب کارگزاران خود را به سواد و کوهستان‌ها روانه ساخت. برای ابراهیم بن اشتر نامه‌ای نوشت و او را به فرمانبری خود خواند و گفت: اگر از من فرمان بری، شام و تاختگاه اسبان و آنچه از شارسان‌های باختر به چنگ آوری تا هر زمان که فرمانرانی خاندان زیر استوار باشد، ارزانی تو بماند. به خدا سوگند خورد و پیمان خدایی داد که گفته خود را به کار برد. ابراهیم با یاران خود به کنکاش نشست و آنان به ناهمسازی سخن گفتند. ابراهیم گفت: اگر پورزیاد و مهتران شام را نکشته بودم، گرچه هیچ کس را بر خاندان و مردم شارسان خود برتری نمی‌دهم، عبدالملک را برمی‌گزیدم. پس برای مصعب نامه نوشت و آگاهش ساخت که به زیر فرمان وی درمی‌آید. مصعب نوشت: هر چه زودتر فراز آی. او آمد و سر بر فرمان مصعب نهاد. چون مصعب شنید که او روبه وی آورده است، مهلب را بر سر کارهایش در موصل، جزیره، ارمنستان و آذربادگان فرستاد.

آنگاه مصعب، ام ثابت دختر سَمْرَةَ بن جُنْدَب و عُمَرَه دختر نعمان بن بشیر انصاری (هر دو زن مختار) را فراخواند و از این دو درباره مختار پرسش کرد. ام ثابت گفت: درباره وی همان را می‌گوییم که تو می‌گویی. مصعب او را آزاد ساخت. عمره گفت: خدایش بیامرزد؛ مردی شایسته بود. او را زندانی کرد و برای برادرش عبدالله بن زبیر نوشت: این زن گمان می‌برد که مختار پیامبر است. فرمود که او را بکشند. زن شبانه در میان کوفه تا حیره کشته شد. یکی از پاسبانان او را کشت. مرد سه ضربت شمشیر بر او زد و زن فریاد می‌کشید: آی پدرجان! آی کسان و بستگان من! مردی دست بلند کرد و تپانچه‌ای بر چهره کشنده نواخت و گفت: مردک روسپی زاده! او را شکنجه می‌دهی!

آنگاه در خون خویش دست و پا زد و مرد. پاسبان بر آن رهگذر آویخت و او را به نزد مصعب بن زبیر برد. مصعب گفت: رهایش کنید؛ کاری دلخراش دید و تاب نیاورد. عمر بن ابی ربیعۀ مخزومی در این باره سرود:

إِنَّ مِنْ أَعْجَبِ أَلْعَجَائِبِ عِنْدِي قَتَلَ يَنْضَاءَ حُرَّةَ عَطْبُولٍ  
فُتِلَتْ هَكَذَا عَلَى غَيْرِ جُزْمٍ إِنَّ لِيْهَا دَرَّهَا مِنْ قَتِيلٍ  
كُتِبَ الْقَتْلُ وَ أَلْقِيَ أَلَيْتَنَا وَ عَلَى الْمُخَصَّنَاتِ بَعْرُ الدُّيُولِ

یعنی: یکی از شگفت‌ترین شگفت‌ها در نزد من کشته شدن آزاده زنی سپید و گردن دراز و ماهروی است. او به گونه‌ای دل‌گداز کشته شد بی‌آنکه دست به خون کسی آلوده باشد؛ خدا پاسبان بداراد که چه بزرگوار کشته‌ای بود! کشتن و کشته شدن بر ما نوشته شده است؛ زنان شوی کرده را همان به که دامن‌کشان بر زمین بخرامند.

همچنین سعید بن عبدالرحمان بن حسان بن ثابت در این باره سرود:

أَتَى زَاكِبٌ بِأَمْرِ ذِي النَّبَا أَلْعَجِبِ  
يَقْتُلِ ابْنَةَ الثُّغَمَانِ ذِي الدِّينِ وَ أَلْحَسَبِ  
يَقْتُلِ قَتَاةَ ذَاتِ دَلٍ سَتِيرَةٍ  
مُهَذَّبَةَ الْأَخْلَاقِ وَ الْغَيْمِ وَ النَّسَبِ  
مُطَهَّرَةٍ مِنْ نَسْلِ قَوْمِ أَكَارِمِ  
مِنْ الْمُؤَثِّرِينَ الْغَيْرِ فِي سَالِفِ الْحَقَبِ  
خَلِيلِ النَّبِيِّ الْمُصْطَفَى وَ نَصِيرِهِ  
وَ صَاحِبِهِ فِي الْحَرْبِ وَ الضَّرْبِ وَ الْكَرْبِ  
أَتَانِي بِأَنَّ الْمُلْجِدِينَ تَوَاقَفُوا  
عَلَى قَتْلِهَا لِأَجْبَبُوا الْقَتْلَ وَالسَّلْبَ  
فَلَا هَتَأَتْ آلَ الرَّبِيرِ مَعِيْشَةً  
وَ ذَاقُوا لِيَّاسَ الدُّلِّ وَ الْخَوْفِ وَ الْحَرْبِ  
كَأَنَّهُمْ إِذْ أَبْرَزُوهَا وَ قُطِعَتْ  
بِأَسْتِيَابِهِمْ فَارُوا بِمَمْلَكَةِ الْعَرَبِ

أَلَمْ تَعْجَبِ الْأَقْوَامُ مِنْ قَتْلِ حُرَّةٍ  
 مِنْ الْمُخَصَّنَاتِ الَّذِينَ مَحْمُودَةٌ الْأَدَبُ  
 مِنْ الْعَافِيَاتِ الْمُؤْمِنَاتِ بَرِيئَةٍ  
 مِنَ الدَّمِ وَالْبُهْتَانِ وَالشَّكِّ وَالْكَذَبِ  
 عَلَيْنَا كِتَابُ الْقَتْلِ وَالْبَأْسِ وَاجِبُ  
 وَهُنَّ الْعِاقُ فِي الْجَبَالِ وَفِي الْحُجُبِ  
 عَلَى دِيْنِ أَجْدَادِ لَهَا وَ أُبُوَّةِ  
 كِرَامٍ مَضَتْ لَمْ تُخْرِ أَهْلًا وَ لَمْ تُرِبْ  
 مِنَ الْخَفِيَّاتِ لَا خُرُوجُ بِذِيَّةِ  
 مُلَائِمَةٍ تَبْفِي عَلَى جَارِهَا الْجُنُبِ  
 وَلَا الْجَارِ ذِي الْقُرْبَى وَ لَمْ تَذَرِمَا آخِنَا  
 وَ لَمْ تُزْدِنْفِ يَوْمًا يَسُوءِ وَ لَمْ تُجِبْ  
 عَجِبْتُ لَهَا إِذْ كُتِفَتْ وَ هِيَ حَيَّةٌ  
 أَلَا إِنَّ هَذَا الْخَطْبُ مِنْ أَعْجَبِ الْعَجَبِ

یعنی: سواره‌ای آمد و گزارشی شگفت و بنیادبرانداز آورد؛ گفت که دختر نعمان، آن مرد دیندار نژاده به نامردی کشته شد. گزارش کشته شدن دخترکی آورد جوان و خوش رفتار و گرانسنگ و پوشیده؛ دارای منشی پالوده با نژاد و خاندان برتر، از نگاه پاک و بزرگواری. زنی پاکیزه از نژاد مردمی بزرگوار که نیکی را پیشه خود می‌سازند و از روزگاران دیرین چنین بوده‌اند. دوست و یاور پیامبر گزیده؛ همراه وی در جنگ و دار و گیر و زمان شادی و هنگام اندوهگساری. برای من گزارش آوردند که بی‌دینان بر کشتن وی همداستان گشتند؛ بادا که هیچ‌گاه از کشته شدن و تاراج گشتن برکنار نمانند. مبادا که پس از این زندگی به کام خاندان زیر خوش باشد؛ بادا که جامه خواری و زبونی و هراس و جنگ بر تن‌شان راست آید. گویا هنگامی که آن بانو را آوردند و با شمشیرهای خود پاره پاره کردند، بر کشورهای تازیان چنگال گسترده‌اند. آیا مردمان از کشته شدن آن آزاد زن در شگفت نشدند؟ زنی که دامن پاک استوار بر میان بسته است؛ فرهیخته، ستوده،

بافرهنگ. از آن خداگرایان. دور از هر چه جز خداست<sup>۱</sup>؛ زنی بی‌گناه، برکنار از نکوهش و دروغ و گمان و لاف‌زنی. نبشته خدا، جنگ و کشتن و کشته شدن و درگیری را بر ما مردان بایسته فرموده است؛ اینان پاکدامنانند که جایگاه‌شان شبستان و سراهای پوشیده با پرده‌های زریفت شرم و گریز است<sup>۲</sup>. آن بانو بر آیین یزدانی نیاکان و پدران بزرگوار خود است؛ نه برای کسان خود ننگی فراز آورد نه مایه گمان‌مندی شوی خود گشت. زنی آزرگین که نه از خانه برون آید، نه بر همسایه بیگانه ستم روا دارد؛ همیشه سازگار است و همواره راهوار. بر همسایه نزدیک نیز بیداد نکند، زبان به دشنام نیالاید و برای کاری نه اندر خور، از خانه به در نشود. شگفت آدمم که بانویی زنده را بازوان فرو بستند؛ مانا که این از شگفت‌ترین شگفتی‌هاست.

برخی گویند: همانا مختار پس از آمدن مصعب بن زبیر به بصره، ناسازگاری خود را با عبدالله زبیر آشکار ساخت. مصعب روی به جنگی وی آورد و شنید که مختار نیز آهنگ او کرده است؛ از این رو مختار، احمر بن شَمِیْط را به پیکار او گسیل ساخت زیرا شنیده بود که (پیشگویان گفته‌اند که) مردی ثقفی در مذار پیروزی بزرگی به دست خواهد آورد. پنداشت که پیروزی بر مصعب در مذار خواهد بود. پنداشت «مرد ثقفی» خود اوست. ندانست که حجاج بن یوسف ثقفی در پیکار با عبدالرحمان بن اشعث است.

مُصْتَب، عِبَاد حَطَمی را به روانه شدن برای جنگ با مختار برانگیخت. او به پیش تاخت و عبیدالله بن علی بن ابی طالب همراه او. مصعب بر رود «بصریین» ماند و مختار با بیست هزار مرد جنگی به پیش راند. مصعب و یاران وی پیشروی کردند و شب هنگام بر سر آنان رسیدند. مختار به یاران خود گفت: هیچ کس از جای خویش نجنبید تا

۱. ابوالمجد مجدود بن آدم سنایی گوید:

هر چه یابی جز هوا آن دین بود بر جان نشان

هر چه یابی جز خدا آن بت بود درهم شکن

۲. سخنسرایی ناشناخته گوید:

از هر کسی سلوک به نوعی است محترم      از شیر حمله خوش بود و از غزال رم

آوازدهنده‌ای را بشنود که می‌گوید: آی محمد. چون این آواز را شنیدید، تازش آورید. چون ماه برآمد، آوازدهنده‌ای را فرمود که آواز داد: آی محمد! ایشان بر یاران مصعب تاختند ولی آنها ایشان را به درون لشکرگاه‌شان راندند و شکست‌شان دادند. شب را سراسر با ایشان جنگیدند. مختار به پگاه رسید و دید که هیچ‌کس با او نمانده است و یارانش در درون سپاهیان مصعب فرورفته‌اند و پراگنده‌اند. مختار شکست‌خورده بازگشت و به درون کاخ رفت، یارانش بازآمدند و لختی درنگ ورزیدند ولی او را ندیدند و گفتند: کشته شده است. هر کس توانست، گریخت و در خانه‌های کوفه پنهان گشت. هشت هزار تن از ایشان روی به کاخ آوردند و مختار را در آنجا دیدند. بر او درآمدند. اینان در آن شب گروه‌های انبوهی از یاران مصعب را کشته بودند که یکی از کشتگان محمد بن اشعث بود. مصعب فراز آمد و کاخ را در میان گرفت و ایشان را چهار ماه در میان بداشت. هر روز مختار بیرون می‌آمد و در بازار کوفه با ایشان پیکار می‌آزمود. چون مختار کشته شد، کاخ‌نشینان خاک‌نشین شدند و کس فرستادند و زینهار خواستند. مصعب نپذیرفت و ایشان بر فرمان او فرود آمدند. او از تازیان هفتصد کس یا پیرامون آن بکشت و از عجمان شماری بیش‌تر از آن. شمار کشتگان شش هزار تن بود. روزی که مختار کشته شد، زندگی او به شصت و هفت سال برمی‌آمد. کشته شدن او چهارده روز گذشته از رمضان سال شصت و هفت / ۳ آوریل ۶۸۷ م بود.

گویند: مصعب را با عبدالله بن عمر دیدار افتاد. به وی گفت: من برادرزاده‌ات مصعبم. پسر عمر گفت: تو آنی که در یک بامداد تنها هفت هزار جان پاک بر باد دادی و هفت هزار مسلمان را سر بریدی و این به جز آنان بود که در پهنه‌های نبرد تو کشته شدند. مصعب گفت: گروهی ناباور و تبه‌کار بودند. این عمر گفت: اگر به شمار ایشان، از گوسپندان قدرت سر می‌بریدی، کارت اسراف خوانده می‌شد.

پس از کشته شدن مختار، ابن زبیر به عبدالله بن عباس گفت: آیا گزارش کشته شدن این مرد بسیار دروغگوی به تو نرسیده است؟ گفت: این دروغگو که باشد؟ گفت: پسر ابو عبید. پسر عباس گفت: به من گزارش رسیده که مختار کشته شده است. پورزبیر گفت: گویا نپسندیدی که وی را دروغگو خواندم؛ انگار از مرگ او دردمندی. ابن عباس

گفت: او کشتگان ما را کشت و به خونخواهی ما برخاست و داغ دل ما فرونشاند و بر آن آب گوارای کینه کشی افشاند و از این رو پاداش او در نزد ما نکوهش و دشنام نیست و ما نتوانیم او را دروغگو خواند.

باز عروۀ بن زبیر به عبدالله بن عباس گفت: مرد بسیار دروغگو کشته شد و این سر اوست. پسر عباس گفت: در برابر شما گردنه‌ای دشوار و بلند به جای مانده است که اگر بتوانید از آن بالا روید. شما شما بیدوگر نه هیچ نیستید. خواسته‌اش عبدالملک بن مروان بود. گویند: ارمغان‌های مختار برای عبدالله بن عمر و محمد بن حنفیه می‌رسید و این دو آنها را می‌پذیرفتند. برخی گویند: پسر عمر ارمغان او را بازگرداند.

### برکنار کردن مصعب بن زبیر

#### برگماردن حمزه بن عبدالله بن زبیر

در این سال عبدالله بن زبیر برادر خود مصعب را از فرمانداری بصره داشت و به جای وی پسر خود حمزه بن عبدالله را برگماشت. این پس از کشته شدن مختار بود. حمزه مردی بخشنده ولی با خوی و رفتاری آمیخته بود: گاه چنان فراوان می‌بخشید که هیچ در دست خود به جای نمی‌هشت و گاه چنان گدامنشی می‌نمود که مانندش دیده نمی‌شد. در بصره از او کارهایی سستی‌آمیز و سبکسرانه دیده شد. یک روز او سوار شد و برآمدن رودهای بصره را دید. گفت: اگر بصریان با این آبگیران به نرمی رفتار کنند، بی‌گمان تابستان‌شان را بس باشد. چند روز دیگر آن را دید که فروکش کرده بود. گفت: من گفتم که اگر اندک اندک از آن بردارند، ایشان را بس کند! از او کارهای نابخردانه‌تری نیز پدیدار گشت. احنف بن قیس برای پدرش عبدالله نامه نوشت که حمزه را بردارد و مصعب را به جای او برگمارد. او حمزه را برداشت. حمزه دارایی هنگفتی از بصره برگرفت که با خود ببرد. مالک بن مسمع راه را بر او گرفت و گفت: نگذاریم که دارایی‌های ما را بیرون بری. پس عبیدالله بن عبدالله پایندان شد که بخشش‌ها را به هنگام پیردازند و مالک دست از او برداشت. حمزه دارایی‌ها را برگرفت

وروان شد و به مدینه آمد و آنها را به کسانی چند سپرد. همگی گفتند که چیزی به دست ما داده نشده است جز یک مرد یگانه که سپرده‌اش را به وی برگرداند. گزارش این کار به پدرش رسید. گفت: خدایش دور کند. می‌خواستم با داشتن او بر مروانیان بیالم ولی او آبروی مرا برد.

برخی گویند: مصعب تا یک سال پس از کشتن مختار در کوفه ماند و در درازای آن از بصره برکنار بود. برادرش عبدالله او را برکنار کرد و پسر خود حمزه را برگمارد. سپس مصعب به دیدار برادرش رفت که او را به فرمانداری بصره بازگرداند. برخی گویند: نه چنین بود، بلکه مصعب در پی کشتن مختار، به بصره رفت و حارث ابن ابی‌ریعه را به جای خود بر کوفه گمارد. هر دو کارگزار پورزبیر بودند. برادرش او را از بصره برداشت و پسر خود حمزه را به کار برگمارد. سپس با نامهٔ احنف و بصریان، حمزه را برداشت و مصعب را بازگرداند.

#### یاد چند رویداد

در این سال عبدالله بن زبیر با مردم حج گزارد. کارگزارانش بر کوفه و بصره همانان بودند که یاد شدند. سرپرستی کار دادگستری کوفه با عبدالله بن عُبَیْدَةَ بن مسعود و دادگستری بصره با هشام بن هُبَیْرَه بود. فرمانروای شام عبدالملک بن مروان بود و آن خراسان عبدالله بن خازم.

در این سال اینان درگذشتند. احنف بن قیس در بصره با مصعب که برخی گویند: به سال ۷۱ / ۶۹۰م در کوفه به هنگام روانه شدن مصعب به جنگ عبدالملک مروان چشم از جهان فروپوشید؛ هبیره بن مریم بردهٔ امام حسین که از یاران مختار بود و در خازر کشته شد. مردی از حدیث‌گویان درست و استوار بود؛ جُنَادَةَ بنِ اُمَیَّه که روزگار جاهلی را نیز دریافت. او را دیداری با پیامبر نبود؛ عَبْدُالرَّحْمَانِ بنِ حُجْرِ بنِ عَدِیّ و عَبْدُالرَّبِّ بنِ حُجْرِ بنِ عَدِیّ و عِمْرَانِ بنِ حُدَیْفَةَ بنِ یَمَان که مصعب هر سه را شکنجه کش کرد و این پس از کشتن مختار و یاران وی بود.

## رویدادهای سال شصت و هشتم هجری

(۶۸۷-۶۸۸ میلادی)

### برکنار کردن حمزه از فرمانداری بصره روی کار آوردن مصعب

در این سال عبدالله بن زبیر برادرش مصعب را به فرمانروایی عراق بازگرداند. انگیزه این کار این بود که احنف بن قیس، نابخردی و آمیزشی از حمزه بن عبدالله دید و برای پدرش نامه نوشت و این کار گزارش کرد. او مصعب را به سرکارش بازگرداند و حارث بن ابی ربیع را بر کوفه گمارد.

برخی گویند: انگیزه برکنار کردن حمزه از فرمانداری بصره این بود که وی از گرامیداشت مهتران و خنیدگان کوتاه آمد و دست خود را بر ایشان گشاد و اینان گله به نزد مالک بن میسّم بردند. مالک بر سر پل چادر زد و کس به نزد حمزه فرستاد و پیام داد: به نزد پدرت شو. او از بصره بیرون راند. عدیل عجللی در این باره سرود:

أَدَا مَا خَشِينَا مِنْ أَمِيرٍ ظَلَمَةً      دَعَوْنَا أَبَاشُقَيْتَانَ يَوْمًا فَعَشَكْرًا

یعنی: اگر از فرمانداری بترسیم که بیدادی بر ما روا دارد، ابوسفیان [خل: ابوعثمان] را به فریاد خوانیم و او بر سر پل چادر زند و آن فرماندار ستم پیشه را برماند.

### جنبش خارجیان در پارس و عراق

مصعب در این سال عمر بن عبدالله بن معمر را بر پارس گماشت و او را فرمود که با ازرقیان کارزار کند. در نخستین روزهای فرمانرانی مصعب و در زمان حمزه بن عبدالله بن زبیر، مهلب گمارده این کار بود. چون مصعب بر سر کار خود بازآمد، خواست مهلب را بر سرزمین موصل و ارمنستان و جزیره گمارد تا در میان وی و عبدالملک بن مروان جای گیرد. هنگامی که در پارس بود، برای وی نامه نگاشت و فرمان داد که به نزد وی بازگردد. او فراز آمد و پسرش مغیره بن مهلب را بر سر پهنه فرمانرانی خود گمارد و او را فرمود که دورانیشی و ژرف‌نگری و آرام‌کاری را پیشه خود سازد. او در بصره بر مصعب درآمد که وی را از فرماندهی پیکار با خارجیان برداشت و سرزمین پارس را از او گرفت و بر هردوان، عمر بن عبدالله بن معمر را گماشت. چون خارجیان آوازه آمدن او را شنیدند، قَطْرِيّ بن فُجَاءَه گفت: مردی دلاور به نبرد شما بیرون آمد؛ او دلاور است و پهلوان هم؛ آمد که برای پاسداری از آیین خویش و کار فرمانرانی خود با شما پیکار آزمایش؛ با سرشتی آمد که آن را در هیچ کس ندیده‌ام. در هیچ نبردی حاضر نشد جز اینکه نخستین رزمنده بود که هم‌اورد خود را می‌کشت.

خارجیان پس از کشته شدن عبدالله بن ماحوز، برادر وی زبیر بن ماحوز را سرکرده خود کرده بودند و این به همان سان بود که در گزارش رویدادهای سال شصت و پنج / ۶۸۵ یاد کردیم. خارجیان به شهر استخر آمدند. عمر پسرش عبدالله را با سواران به سوی ایشان گسیل کرد که به گونه پشاهندگان بجنگند تا خود فراز آید. نبرد در گرفت و عبدالله بن عمر کشته شد. زبیر بن ماحوز بر آن شد که با عمر بن عبدالله کارزار آزمایش کند: عمر گزیده گزیدگان است؛ با او پیکار مکن. او تن زد و به جنگ با عمر برخاست. از میان سواران خارجی نود جنگاور کشته شدند. عمر بر صالح بن مخارق نیزه کوفت و چشم او را تا ژرفای کاسه سر بشکافت. نیز پهلوی قطری را فروکوفت و بردرید. خارجیان شکست خوردند و روانه شاهپور شدند. عمر باز آمد و در آنجا با آنان دیدار و پیکار کرد و مُجَاعَةَ بِنِ سَعْرَ با وی بود. مجاعه با گرز آهنین خود چهارده خارجی

را بر خاک مرگ افگند. نزدیک بود که عمر در این پیکار کشته شود که مجاعه از وی پدافندید. عمر در برابر این پایمردی، نهصد هزار درم به وی بخشید. مردی در این باره سرود:

قَدْ ذُذْتُ عَادِيَةَ الْكَيْبِيَّةِ عَنْ فَتَى قَدَّكَانَ يُشْرِكُ لَحْمَهُ أَقْطَاعًا

یعنی: من گزند گردن رزمنده را از جوانمردی واپس راندم که نزدیک بود گوشت‌های پیکر او پاره پاره گردند.

او بر ایشان چیره گشت. خارجیان روانه شدند و پلی را که میان ایشان با او بود، بریدند تا او نتواند به پیگرد ایشان پردازد. آنگاه رو به سوی اصفهان آوردند. در آنجا چندان درنگ ورزیدند که نیرومند و آماده کارزار گشتند. آنگاه به سوی پارس رهسپار شدند که عمر در آنجا بود. آن را نه از آنجا که ایشان بودند، درنوشتند و سپس به سوی شاهپور درکشیدند و به اَرَبْجَان و از آنجا به اهواز شدند.

در این زمان مصعب گفت: شگفتا مردی که این عمر است! این دشمنی که وی در پی پیکار با اوست، سرزمینش را درنوشت و او جنگیدن با آن را فروهشت. اگر می‌جنگید و می‌گریخت، بهانه استوارتری می‌داشت. برای او نوشت: ای پسر مَعْمَر، با من جوانمردی نکردی؛ باژ می‌ستانی و از برابر دشمن می‌گریزی. ایشان را از میان بردار و مرا آسوده بدار.

عمر سختکوشانه از پارس در پی ایشان روان شد و امید برد که پس از فرورفتن ایشان در کشور عراق، ایشان را دریابد. مصعب بیرون آمد و در جایگاه «مهین پل» اردو زد و مردم با او بودند. خارجیان که در اهواز بودند، شنیدند که عمر به سوی ایشان رهسپار گشته است و مصعب نیز به آهنگ ایشان از بصره بیرون آمده است. زبیر بن ماحوز گفت: زشتا رایبی باشد که شما در میانه این دو دسته خار افتید. بیایید بر سر دشمنان تازیم تا ایشان را از یک سوی دیدار کنیم. او ایشان را برداشت و روانه شد و پهنه چوخی و نهروانات را درنوشت و به مداین آمد و دید که در آنجا کَرْدَم بن مرثد قُرادی به سر می‌برد. ایشان بر مردمان مداین تاختند. زنان و مردان و کودکان را کشتند و شکم‌های آبستنان را دریدند. کردم گریخت و ایشان روی به سباباط آوردند و شمشیر در

میان مردم گذاشتند و تا توانستند، سر بریدند و خون ریختند و کشتند و سوختند و ویرانی به بار آوردند. تبهاران همه این سرکوبگری را زیر نام خدا کردند<sup>۱</sup>. گروهی را به کرخ [خل: کرج] فرستادند که ابوبکر بن مخنف را دیدار کردند. او به سختی با ایشان کارزار کرد. ابوبکر کشته شد و یارانش رو به گریز نهادند و خارجیان تباهی‌ها در زمین به راه انداختند.

کوفیان به نزد فرماندار خود آمدند که حارث بن ابی‌ربیع، شناخته با نام قُبَاع بود. بر او بانگ زدند و گفتند: بیرون آی که دشمنان بر سر ما تاخته‌اند ولی نیروی چندانی ندارند. ابراهیم بن اشتر به سوی او برخاست و او را به رفتن برآغالید. وی رهسپار شد تا در دیر عبدالرحمان فرود آمد و در آنجا ماندگار شد تا شبث بن ربیع بر او فرود آمد. باز ابراهیم او را فرمود که پیش‌تر تازد. چون مردم دیدند که او در کار سستی می‌کند، سرودند:

سَارِبْنَا الْقُبَاعُ سَيْرًا نُكْرًا      يَسِيرُ يَوْمًا وَ يُقِيمُ شَهْرًا

یعنی: قباع شیوه پیشروی بسیار ناهنجاری با ما در پیش گرفته است. یک روز به پیش می‌راند و یک ماه درنگ می‌ورزد.

از آنجا نیز روانه شد. در هر جایی فرود می‌آمد، مردم بر او بانگ می‌زدند که باز پیشروی کند. او در پهنای هفده روز به فرات رسید. بدان سامان رفت و دید که خارجیان هم به آنجا رسیده‌اند. خارجیان پلی را که میان ایشان با او بود، بریدند و مردی به نام سماک بن یزید با دخترش را دستگیر کردند. دخترک جوان را فرابردند که سر ببرند. به ایشان گفت: ای برادران مسلمان! پدرم بیمار است؛ او را نکشید. اما من دختری بی‌گناه بیش نیستم؛ به خدا هرگز کاری ناسازگار با دامن پاک خود نکرده‌ام، همسایه‌ای رانیازرده‌ام، بر فراز بام نرفته‌ام و از لای در سرک نکشیده‌ام. چون خواستند او را بکشند، بر زمین افتاد و از ترس جان سپرد. آنان او را با شمشیر پاره پاره کردند. سماک با ایشان ماند تا بر فراز «صراط» [خل: صراط] آمدند. او روی به سوی مردم کوفه آورد و گفت: از

1 . Terror under the name of Allâh.

رو به سوی ایشان گذر کنید که گروهی اندک و فرمایند. آنان او را سر بریدند و بردار کردند. ابراهیم بن اشتر به حارث گفت: مردم را آواز ده که با من گذر کنند تا به سوی این سگان پیشروی کنم و سرهای بریده ایشان را به نزد تو آورم. شبث و اسماء و یزید بن حارث و محمد بن عُمَیر و دیگران گفتند: خدا فرماندار را پاس بداراد؛ بگذار بگذرند. گویا ایشان بر او رشک بردند.

چون خارجیان انبوه مردمان را دیدند، پل را بریدند. حارث این را غنیمت شمرد و در برابر مردم نشست و گفت: پس از درود، آغاز پیکار با تیرباران است؛ پس از آن برافراشتن آسمان‌سای نیزه‌ها، سپس فرو بردن آنها در پیکر دشمنان، به دنبال آن کوبش بسیار سخت و سرانجام برکشیدن شمشیرها. مردی گفت: فرماندارا، بسی نیکو ستودی ولی کی باید این اندرزهای خردمندانه را به کار بست؟ میان ما دریایی است؛ دیدار چه گونه رخ دهد؟ فرمان ده که این پل راست کنند و ببندند تا از آن بگذریم و بر سر ایشان تازیم و آنگاه تو آن کارهایی را ببینی که دوست می‌داری!

پل را بستند و مردم گذر کردند و خارجیان را تا مداین واپس راندند. تنی چند از دلیرمردان سوارکار بر سر پل با یکدیگر پیکاری نرم و نازک آغاز نهادند و سپس بازگشتند. حارث، عبدالرحمان بن مخنف را با شش هزار مرد جنگی در پی ایشان فرستاد تا ایشان را از پیرامون کوفه بیرون برانند. به وی گفت: چون گام‌هایشان بر سرزمین بصره گذارده شود، رهایشان ساز. عبدالرحمان چندان ایشان را واپس راند که به سرزمین اصفهان افتادند. بازگشت و با ایشان پیکار نکرد. اینان آهنگ ری کردند که فرماندار آن یزید بن حارث بن رُویم شیبانی بود. با ایشان از در نبرد درآمد ولی مردم ری به خارجیان یاری رساندند. یزید کشته شد و پسرش حَوْشَب بن یزید واپس گریخت. پدرش او را فراخواند که از وی پدافند کند ولی پسر نپذیرفت. یکی از ایشان سرود:

قَلُّوْ كَانَ حُرّاً حَوْشَبُ ذَا حَفِيظَةَ

رَأَى مَا رَأَى فِي أَلْمَوْتِ عَيْسَى بْنِ مُصْعَبٍ

یعنی: اگر حَوْشَب جوانمرد و برخوردار از رگِ مردانگی می‌بود، همان را در

مرگ می‌دید که عیسی بن مصعب دید.

خواسته‌اش این بود که عیسی بن مصعب از کنار پدرش نگرینخت بلکه چندان به پدافند از او جنگید تا کشته شد.

یک روز حوشب بن یزید و عِکْرَمَة بن رَبِیعِی در نزد بشر بن مروان بودند. بشر گفت: کیست که سمندی بادپای را به من فرمانماید؟ عکرمه گفت: آنچه تو می‌خواهی، اسپ حوشب است که او را در جنگ ری گریزانند. یک روز دیگر بشر گفت: کیست که استری پرزور و تنومند را به من فرمانماید؟ حوشب گفت: آنچه تو می‌خواهی، استر واصل ابن مسافر است. در آن روزها چنین آوازه درافتاده بود که عکرمه با زن واصل نرد مهر می‌بازد. بشر لبخندی زد و گفت: داد خود ستاندی.

چون خارجیان از ری بپرداختند، به سوی اصفهان سرازیر شدند و آن را در میان گرفتند. فرماندار آن عَتَّابِ بْنِ وَرْقَاءِ بود. او در برابر ایشان پایداری ورزید. خارجیان بر دروازه شهر با اصفهانیان می‌جنگیدند و اصفهانیان ایشان را از فراز بارو تیرباران و سنگ‌باران می‌کردند. همراه عتاب مردی از حَضْرَمَوْت بود که به او ابوهُزَیْرَه گفته می‌شد. او بر ایشان می‌تاخت و می‌سرود:

كَيْفَ تَزُونَ يَا كِلَابَ النَّارِ      شَدَّ أَيْبِي هُزَيْرَةَ الْهَرَّارِ  
يَهْرُكُكُمْ بِاللَّيْلِ وَالنَّهَارِ      يَا ابْنَ أَيْبِي الْمَاخُوزِ وَالْأَشْرَارِ  
كَيْفَ تَرَى حَزْبِي عَلَى الْمِضْحَارِ

یعنی: ای سگان دوزخی، فروکوفتن‌های ابوهریره فریادزن را چه گونه می‌بینید؟ شب و روز شما را درو می‌کند؛ ای پسر ابوماحوز، ای تبهکاران! جنگ مرا بر خنگ راهوارم چه گونه می‌بینید؟

چون کار بر خارجیان به درازا کشید، مردی از ایشان بر گذرگاه ابوهریره نشست و شمشیری بر رگ گردنش زد و او را بر زمین افکند. یارانش او را برداشتند و درمان کردند تا بهبود یافت و به شیوه خود هر روز به سوی ایشان بیرون می‌آمد و با ایشان می‌جنگید. آنگاه خارجیان یک ماه بر پیرامون ایشان درنگ ورزیدند تا خوراک‌های اصفهانیان به پایان رسید و چنبر در میان گرفتگی بر گلوی ایشان فشار آورد و به رنجی بسیار گران آندر افتادند. عَتَّاب به ایشان گفت: ای مردم، آن رنج و دردی که می‌بینید، بر

شما فرود آمده است. همین مانده است که یکایک شما بر بستر بمیرید و برادران تان (اگر تاب و توان داشته باشند)، بیایند و شما را به خاک بسپارند. آنگاه آنان بمیرند و کسی نیابند که برایشان به درستی نماز گزارد یا به خاکشان سپارد. به خدا شما نه اندکید و نه اندکند سوارکاران تیزتک پوینده‌ای که در میان شما می‌زیند. هنوز که زندگی و توش و توانی دارید، با ما به سوی این مردم بیرون آید پیش از آنکه بیش جنبش نتوانید. به خدا امید می‌برم که اگر به راستی و درستی با ایشان کارزار کنید، بر ایشان پیروز گردید. اصفهانیان پند او پذیرفتند.

### کشته شدن پورماحوز

#### فرمانروایی قَطْرِیِّ بْنِ فُجَّائِه

چون عتاب یاران خود را به کارزار با خارجیان خواند و آنان پذیرفتند، مردم را گرد آورد و فرمود که خوراک بسیار آماده کردند و به ایشان خوراندند. آنگاه به هنگام بامداد که خارجیان آرام غنوده بودند، با یاران خود بر سر ایشان تاخت. چندان با ایشان پیکار کردند که از لشکرگاهشان بیرون رانند و به زیرین ماحوز رسیدند. وی و یارانش فرود آمدند و جنگیدند تا او با شماری از ایشان کشته شدند. ازرقیان به قطری بن فجاجه مازنی گراییدند و با او به رهبری بیعت کردند. کنیه او ابو نَعَامَه بود. عتاب و یارانش غنیمت فراوان از لشکرگاه ایشان برگرفتند. قطری آمد و در لشکرگاه زیرین ماحوز جای گرفت. سپس اصفهان را رها کرد و روبه کرمان آورد و در آن پهنه ماندگار گشت تا گروه‌های انبوهی بر پیرامون وی گرد آمدند و او دارای فراوان به دست آورد و نیرومند گشت. سپس روبه اصفهان آورد و به سرزمین اهواز شد. در آنجا ماند و در این هنگام حارث بن ابی ربیع کارگزار مصعب بن زبیر بر بصره بود. وی برای مصعب نامه نوشت و گزارش کار خارجیان بداد و یادآور شد که جز مهلب، کسی مرد این آوردگاه نیست. مهلب فرماندار موصل و جزیره بود. مصعب او را به پیکار با خارجیان فرمان داد و ابراهیم بن اشتر نخعی را به موصل فرستاد. مهلب به بصره شد و مردان جنگی برگزید و

رو به سوی خارجیان آورد. آنگاه رو به سوی وی آوردند و در سولاف دیدار کردند. هشت ماه در آنجا جنگیدند؛ چنان سرسختانه که هیچ کس مانند آن را به یاد نمی‌آورد.

### در میان گرفتن ری

در این سال، مصعب بن زبیر به عَتَّابِ بْنِ وَرْقَاءِ رِیاحی کار گزارش بر اصفهان فرمان داد که به سوی ری رهسپار شود و با مردم آن (که خارجیان را یاری رسانده بودند)، کارزار کند. ایشان در برابر یزید بن حارث بن رُوَیْمِ خارجیان را یاری کرده بودند و شهر خود را استوار پاس داشته بودند. عتاب به سوی ایشان رهسپار شد و با ایشان به ستیز برخاست و جنگید. فرماندارشان قُرْطَخَان بود. عتاب کار بر ایشان دشوار گرفت و شارسان را به زور شمشیر گشود و آنچه را در آن بود، به تاراج برد و دیگر دژهای آن پهنه را باز کرد.

هم در این سال خشکی و کمبود و گرانی سختی در شام پخش گشت و کار مردم چنان به دشواری گرایید که نتوانستند پیکار کنند.

### کشته شدن عبیدالله بن حر

هم در این سال عبیدالله بن حر جُعْفِی کشته شد. او از نگاه شایستگی و برتری و پیکارمندی و پارسایی از گزینان مردم خود بود. چون عثمان کشته شد و میان علی و معاویه جنگ درگرفت، آهنگ دربار معاویه کرد زیرا عثمان را دوست می‌داشت. وی و مالک بن مسمع در کنار معاویه جنگیدند. عبیدالله در نزد معاویه ماندگار شد. او را زنی در کوفه بود. چون غیبتش به درازا کشید، برادر این زن او را به زناشویی به مردی به نام عِکْرِمَةَ بْنِ خَبِیص داد. گزارش به عبیدالله رسید. از شام رهسپار شد و از دست عکرمه گله کرد و او را به داوری به نزد علی کشاند. علی به وی فرمود: از دشمن ما پشتیبانی کردی و کار از اندازه درگذراندی. عبیدالله گفت: آیا این کار مرا از دادگری تو بی‌بهره می‌سازد؟ علی فرمود: نی. او داستان بگفت و علی زنش را به وی برگرداند. زن باردار

بود. علی او را به کسی سپرد که بدو اعتماد داشت تا زاید و فرزند را به عکرمه داد و زن را به عیدالله. او به شام بازگشت و در آنجا ماند تا علی کشته شد. چون او کشته شد، روی به کوفه آورد و به نزد برادرانش آمد و گفت: هیچ کس را ندیدم که گوشه گیری اش او را سود بخشیده باشد. ما در شام بودیم و کار معاویه چنین و چنان شد. اینان گفتند: ما نیز در کوفه بودیم و از علی چنین و چنان دیدیم. بر این پایه دیدار می کردند.

چون معاویه مرد و حسین بن علی کشته شد، عبیدالله بن حر در میان فراهم آمدگان بر کشتار وی و خانواده اش نبود [نه در سپاه کشندگان بود نه در میان یاران وی]. او خود آگاه به این کار دست یازید که در هیچ سوی نباشد. چون حسین کشته شد، پورزیاد آغاز به جست و جوی مهتران کوفه کرد و عبیدالله را در میان ایشان باز نیافت. پس از چند روز فرار سید و بر وی درآمد. عبیدالله بن زیاد پرسید: پسر حر، کجا بودی؟ گفت: بیمار بودم. گفت: بیمار دل یا بیمار پیکر؟ گفت: اما دلم، هیچ بیمار نبود و اما پیکرم، خدا بر من بخشایش کرد و بهبودم بخشید. پورزیاد گفت: دروغ گفتی؛ تو با دشمنان ما بودی. گفت: اگر با وی می بودم، جایگاهم آشکار می گشت.

این زیاد از او ناآگاه ماند. او بیرون رفت و سوار بر اسب خود شد. سپس پورزیاد او را جست. گفتند: هم اکنون سوار شد. پورزیاد گفت: او را به نزد من آورید. پاسبانان در پی او دوان شدند و گفتند: به نزد فرماندار آی. گفت: از من به وی پیام رسانید که هرگز به دلخواه به نزد وی نخواهم رفت. پس بر سمند هی زد و رو به خانه احمد بن زیاد طایی نهاد. یارانش در نزد وی انجمن کردند. سپس بیرون آمد و روانه کربلاء شد و کشتن گاه های حسین و یاران گرامی اش را دیدار کرد و برای همگان آمرزش خواست و آنگاه روانه مداین شد و در این باره سرود:

يَقُولُ أَمِيرُ عَادِيٍّ وَ ابْنُ عَادِيٍّ

أَلَا كُنْتُ قَاتِلَتِ الْحُسَيْنِ بْنِ فَاطِمَةَ

وَ تَفْئِي عَلَى خِدْلَانِيهِ وَ اغْتِيَالِهِ

وَ بَيْعَةِ هَذَا النَّاِكِثِ الْقَهْدِ لِأَيْمَةِ

فَيَأْتِي أَن لَّا أَكُونَ نَصْرُهُ  
 أَلَّا كُلُّ نَفْسٍ لَّا تُشَدُّ تَائِمَةً  
 وَ إِنِّي لَأَنَّى لَمْ أَكُنْ مِنْ حُمَايِهِ  
 لَدُو حَسْرَةٍ أَن لَأُتْفَارِقَ لَازِمَةً  
 سَقَى اللَّهُ أَزْوَاحَ الَّذِينَ تَبَادَرُوا  
 إِلَى نَصْرِهِ سَعًا مِنْ أَلَيْبِ دَائِمَةٍ  
 وَقَفْتُ عَلَى أَجْدَائِهِمْ وَ مَخَالِهِمْ  
 فَكَأَدَ أَحْسَا يَنْقُصُ وَ أَلْعَيْنُ سَاجِمَةٍ  
 لَعَمْرِي لَمَقَدْ كَانُوا مَصَالِيثَ فِي أَلْوَعِي  
 سِرَاعًا إِلَى أَلْهَيْجَا حُمَاةَ خَضَارِمَةٍ  
 تَأَشَوْا عَلَى نَصْرِ ابْنِ بِنْتِ تَيْبِهِمْ  
 بِأَسْتِيفِهِمْ أَسَادُغِيلَ ضَرَاعِمَةٍ  
 فَإِن يَفْتُلُوا فِي كُلِّ نَفْسٍ بَقِيَّةً  
 عَلَى الْأَرْضِ قَدْ أَضَحَتْ لِيذَلِكَ وَ إِحْمَةً  
 وَ مَا إِن رَأَى الرَّأُوُونَ أَفْضَلَ مِنْهُمْ  
 لَدَى أَلْمَوْتِ سَادَاتٍ وَ زَهْرٍ قَمَائِمَةٍ  
 يُقْتَلُهُمْ ظُلْمًا وَ يَرْجُو وَ دَادَنَا  
 قَدَغَ خُطَّةً لَيْسَتْ لَنَا بِمَلَائِمَةٍ  
 لَعَمْرِي لَمَقَدْ رَاعَمْتُمُونَا بِقَتْلِهِمْ  
 فَكَمْ نَأْقِمِ مِنَّا عَلَيْكُمْ وَ نَأْقِمَةٍ  
 أَهْمٌ مِرَارًا أَن أَسِيرَ بِجَحْفَلٍ  
 إِلَى فِتْنَةٍ رَاعَتْ عَنِ أَلْحَقِّ ظَالِمَةٍ  
 فَكُفُّوا وَ إِلَّا زُرْتُمْ فِي كِتَابٍ  
 أَشَدَّ عَلَيْكُمْ مِنْ زُحُوفِ الدِّيَالِمَةِ

یعنی: فرمانداری دغل کار و دغل کارزاده به من می‌گوید: چرا به پیکار با حسین پسر فاطمه زهرا برنخاستی؟ ولی کار من وارونه است: من از آن رورنج می‌برم که چرا دست از یاری حسین برداشتم و از دوستی با او کناره‌گیری کردم. آی دریغا! چه پشیمانی جانکاهی! چرا من حسین را یاری نرساندم؟ چرا دست بیعت به این مرد پیمان‌شکن دادم؟ ما نا هر آن کس که بر خود سخت‌نگیرد، فرجام کارش نکوهشگری خویشتن باشد. من از این رو که از پاسداران وی نبودم، سراسر زندگی‌ام را در افسوس جداناشدنی می‌گذرانم. خداوند، شاداب سازاد جان‌های جوانمردانی را که به یاری او شتافتند؛ بارانی پیوسته بر آرامگاه‌های ایشان روان باد. من بر سر گورها و آرامگاه‌های ایشان درنگ ورزیدم؛ نزدیک بود اندرونم بترکد و پاره پاره شود اگر نه این بود که از دیدگانم به سان باران، سرشک روان بود. به جان خودم، آنان مردانی دلاور و کوشنده به راه برآورد نیازهای دیگران بودند؛ به پهنه پیکار با شتاب می‌پویدند، پاسداران بودند، خوبی‌های فراوان داشتند. با شمشیرهای آخته به یاری پسر پیامبرشان شتافتند؛ شیران بیشه بودند، مردانی جگرآور بودند. اگر ایشان را کشتار کرد و بازماندگان‌شان را از دم تیغ بی‌دریغ گذراندند، در هر پیکری، جانی است که از بس خشم و اندوه، از گفتن سخن به یکباره ناتوان مانده است. بینندگان، کسانی بهتر از ایشان ندیدند: در دم مرگ سروران بودند، ستارگان درخشان بودند، بزرگمردان پربخشایش بودند. ایشان را کشتار می‌کند و آنگاه دوستی ما می‌جوید! این اندیشه را از خود بران که با سرشت ما به هیچ روی سازگاری ندارد. به جان خودم سوگند که مردمان ما را به زور به پیکار با ایشان واداشتید؛ اکنون چه بسیار مردان وزنانند که از این راه کینه نازدودنی شما را تا جاودان به دل گرفته‌اند. بارها همی کوشم که با سپاهی گران بر سر ایشان تازم و کسانی را به نابودی کشانم که از راستی و درستی روی برگاشتند. دست از ما بدارید، وگرنه با گردان‌هایی بر سر شما تازم که از دیلمیان بر شما سختگیرتر باشند.

پسر حر بر کرانه فرات ماندگار شد تا یزید مرد و شورش در همه جا سر برآورد و آتش انقلاب از هر کنار و گوشه‌ای فروزان گشت. او گفت: قرشیان داد ندادند. فرزندان آزادگان کجایند؟ همه کسانی که از مردم خود رانده شده بودند، بر گرد او فراهم آمدند.

او رهسپار مداین شد و هر دارایی را که برای پادشاه برده می‌شد، فرو همی گرفت و بهره خود و یارانش را از آن برداشت و برای خداوند دارایی (یا رساننده آن به پادشاه) رسیدی برای این کار نوشت. آنگاه به گردش در شارسان‌ها پرداخت ولی به دارایی و زن و فرزند و زینهاریان کسی آسیب نرساند. پیوسته چنین بود تا مختار پدیدار شد و شنید که عبیدالله بن حر چه می‌کند. زن او را گرفت و به زندان افکند. عبیدالله با یاران خویش بر زندان کوفه تاخت و در زندان را شکست و همه زنان را از آن بیرون آورد و برد و سرود:

أَلَمْ تُعَلِّمِي يَا أُمَّ تَوْبَةَ أَنِّي  
 أَنَا الْفَارِئُ الْحَامِي حَقَائِقَ مُذَحِّجٍ  
 وَ أَيْ صَبَّحْتُ السَّجْنَ فِي سُورَةِ الضُّحَى  
 بِكُلِّ فِتْنٍ حَامِي الدَّمَارِ مُذَحِّجٍ  
 فَمَا إِنْ بَرَّخْنَا السَّجْنَ حَتَّى بَدَّالْنَا  
 جَبِينُ كَقَرُونِ الشَّمْسِ غَيْرِ مُشَجِّجٍ  
 وَ خَذُ آيِلُ عَنِ فِتَاةٍ حَبِيبَةٍ  
 إِلَيْنَا سَقَاهَا كُلُّ ذَانٍ مُشَجِّجٍ  
 فَمَا أَلْقَيْشُ إِلَّا أَنْ أَزُورَكَ آمِنًا  
 كَعَادَتِنَا مِنْ قَبْلِ حَزْبِي وَ مَخْرَجِي  
 وَ مَا زِلْتُ مَحْبُوسًا بِحَبِيبِكَ وَ أَجْمًا  
 وَ إِيَّيَ بِمَا تُلْقِينِ مِنْ بَعْدِيهِ شَجِي

یعنی: ای ام توبه، آیا ندانسته‌ای که من آن سوارکار پیکارمندم که از نام و نشان و خان و مان و جان و دارایی مردمان مذحج پاسداری می‌کنم؟ من در داغ‌ترین هنگامه روز بر زندان تاختم و جوانانی آماده پدافند و پوشیده رزم ابزار مرا همراهی کردند. هنوز چندانی از برابر زندان شهر نگذشته بودیم که پیشانی درخشانی به سان خورشیدی ناکاسته، بر ما تابیدن گرفت. و چهره‌ای نرم و هموار از دختری دوست داشته به نزدیک ما که ابرهایی نزدیک و گرانباز، او را شاداب ساخته‌اند. زندگی جز این چیزی نیست که با دلی آرام و آسوده به نزد تو آیم و دیدارت کنم و این همان شیوه‌ای بود که پیش از

گرفتاری من در دام جنگ و بیرون رفتنم از شارسان، با آن خو گرفته بودیم. من در پی زندانی شدن تو زندانی شدم و افسوس همی خوردم و از آنچه دیرتر بر سر تو آید، نگران و اندوهناکم.

این خود چکامه‌ای بلند است.

او پیوسته در کار آشوب‌افکنی و بازیگری با کارگزاران مختار بود. از این‌رو، خانه‌اش را در همدان آتش زدند و دارایی‌اش را چپاول کردند. عبیدالله روی به سرزمین‌های همدان آورد و همه آنها را به باد تاراج داد. او به شهرها می‌آمد و بر بخش‌های جوخی می‌تاخت و آنچه دارایی در نزد کارگزاران آن بود، می‌ستاند و آنگاه راه کوه در پیش می‌گرفت. چنین بود تا مختار کشته شد.

برخی گویند: او تا زمانی در برابر مختار ایستادگی کرد و سپس دست بیعت به وی داد. مختار خواست به او گزند رساند ولی به پاس ابراهیم بن اشتر دست از او برداشت. سپس با پسر اشتر به موصل شد و همراه او در جنگ با پور زیاد حاضر نیامد بلکه خود را به بیماری زد. باز با پسر اشتر نیز نساخت و از او جدا شد و همراه سیصد مرد جنگی روی به انبار آورد و آن را به تاراج گرفت و چپاول کرد و دارایی‌های گنج خانه آن را برگرفت. چون چنین کرد، مختار فرمان داد که خانه‌اش ویران کنند و زنش به زندان افکنند. چنان شد که یاد آن بگذشت. با مصعب نیز همراهی کرد و با مختار جنگید و گواه کشته شدن او گردید. چون مختار کشته شد، مردم در دومین فرمانرانی مصعب وی را هشدار دادند که از گزند رساندن پسر حر بر سواد آسوده نیستیم چه او درست همین کار با مختار کرد. مصعب او را به زندان افکند و او سرود:

فَمَنْ مُبْلِغُ الْفِتْيَانِ أَنْ أَسْأَلُهُمْ

أَتَى دُونَهِ بَابٌ شَدِيدٌ وَ حَاجِبَةٌ

بِمَنْزِلَةٍ مَا كَانَ يَرْضَى بِمِثْلِهَا

إِذَا قَامَ عَتَّةُ كُبُولُ تُجَاذِبُهُ

عَلَى السَّاقِ فَوْقَ الْكَمْبِ أَسْوَدُ صَامِتٌ

شَدِيدٌ يُدَانِي خَطْوُهُ وَ يُقَارِبُهُ

وَمَا كَانَ ذَا مِثْرٍ مِّمَّنْ جُرْمِ جِرْمَتِهِ  
 وَلَكِنَّ سَعَى السَّاعَىٰ بِمَا هُوَ كَاذِبٌ  
 وَقَدْ كَانَ فِي الْأَرْضِ الْقَرْيَةَ مَسْلُوكٌ  
 وَ أَيْ أَمْرِي ضَاقَتْ عَلَيْهِ مَذَاهِبُهُ

یعنی: کیست که از من به جوانان قبیله‌ام پیام رساند؟ باید به ایشان بگوید که برادرشان گرفتار دیوار بستی استوار و ستبر گشته است که نگهبانان مر آن را پاس همی دارند. در جایگاهی که هرگز مانند آن را نمی‌پسندیده است. چون برخیزد، کند و زنجیرها بر او فشار آورند و او را بر زمین کوبند. بر بالای میچ پا، زنجیری سیاه و سخت، بی‌تکان، چنان که گام‌های وی را به هم نزدیک می‌گرداند. این را نه به تاوان بزه‌ی<sup>۱</sup> می‌چشم که دست بدان آلوده باشم؛ هر چه هست، گزارشگری دروغ سخن‌چینان است که آن را بر هم بافته‌اند. در زمین پهناور و گسترده خدا بسی راه‌ها به روی من باز بود. کدامین مرد آهنین رای است که راه بر او تنگ آید و جهان بر او فشار آورد؟  
 نیز گفت:

بِأَيِّ بِلَاءٍ أَمْ بِأَيِّ نِعْمَةٍ تَقَدَّمَ قَبْلِي مُسْلِمٌ وَ الْمُهَلَّبُ؟  
 یعنی: پیش از من مسلم یا مهلب از ترس کدام آزمون یا امید به کدام بخشایش گام فرایش نهادند؟

خواستش مسلم بن عمر پدر قُتَيْبَةَ بْنِ مُسْلِمٍ وَ مُهَلَّبِ بْنِ أَبِي صُفْرَةَ بودند. عبیدالله از درون زندان با کسانی از خنیدگان مذحج گفت و گو کرد که به سود وی در نزد مصعب میانجیگری کنند. کس به نزد جوانان مذحج فرستاد و گفت: جنگ‌افزار بپوشید و آن را در زیر جامه نهران کنید. اگر مصعب میانجیگری ایشان پذیرفت، به هیچ کس گزند نرسانید و اگر بیرون آمدند و نشان دادند که میانجیگری ایشان را نپذیرفته است، آهنگ زندان کنید که من از درون به شما یاری رسانم.

۱. بزه: جنایت. گویا با های غیرملفوظ است. پس باید «بزه‌ای» گفته می‌شد. ولی امروزه همه مردم «بزهکار» را با های ملفوظ می‌خوانند.

چون آن چند کس میانجیگری کردند، مصعب خواسته ایشان پذیرفت و عبدالله را رها ساخت. او به خانه خود رفت و مردمان پیایی آمدند و او را شادباش همی گفتند. عبدالله گفت: فرجام این کار [سرنوشت مردم و فرمانرانی بر مسلمانان] بهبود نیابد جز با آنچه آغاز آن بهبود یافت. باید کسانی مانند چهار خلیفه گذشته بر سر کار آیند. ما در میان فرمانروایان کنونی خود همانندی با ایشان باز نیافته‌ایم که رشته خود را به دست ایشان سپاریم. اگر کار بر این پایه بچرخد که هر که زورمند شود، فرمان راند، چرا بیعت کسی بر گردن خود استوار ببندیم؟ نه ایشان دلاورتر از مایند و نه کسانی بیش تری برای پاسداری از خویش دارند. پیامبر خدا (ص) گفته است: فرمانبری از آفریدگان به بهای نافرمانی آفریدگار بزرگ، روا نباشد. همه اینان گناهکار و نافرمان کردگار و نیرومند این گیتی و بدبخت آن سرایند. پس چرا پاس ما می‌درند و آبروی ما لگدمال می‌کنند؟ نه ما پیروزمندان قادی و نهاوند و جلواء و نُخَيْلَه‌ایم؟ پیشانی‌های خود را سپر نیزه‌ها ساختیم و چهره‌های مان را آماج شمشیرها. آنگاه نه حق ما را می‌شناسند نه برتری ما را؛ چرا؟ از بارگاه خویش پاسداری کنید زیرا من در برابر ایشان سپر وارونه ساختم و دشمنی خود را با ایشان آشکار کردم و هیچ توش و توانی جز به نیروی خداوند نیست. او از کوفه بیرون رفت و با ایشان پیکار آغاز نهاد و جنگید و همی تازش آورد و تاراج کرد.

مصعب، سیف بن هانی مرادی را به رویارویی او فرستاد. هانی باژ «بَادُورِنَا» و جز آن را به وی پیشنهاد کرد وابسته به اینکه بیاید و سر بر فرمان گذارد. او این پیشنهاد را نپذیرفت. مصعب، اَبْرَدُ بْنُ قُرَّةَ رِیَاحِی را به ستیز با او رهسپار کرد که با وی جنگ آغازید. عبدالله نیروهای او را درهم شکست و چهره‌اش را فرو کوفت. باز حُرَیْثُ بْنُ یَزِیدِ را فرستاد که عبدالله او را کشت. پس از آن حجاج ابن جاریه خُتَمِی و مسلم بن عمرو را به سوی او گسیل کرد که بر کرانه رود صَرْصَرُ با او دیدار کردند. عبدالله با هر دو پیکار کرد و شکست‌شان داد. مصعب از ناچاری کس به سوی وی فرستاد و او را به گرفتن زینهار و پاداش فراخواند و گفت که تو را بر هر کشور یا شارسانی که بخواهی، فرمانروا سازم. عبدالله نپذیرفت. او به نرسی رفت که دهقان آن از برابر وی گریخت و دارایی‌های قَلُوجَه را با خود برد. عبدالله به پیگرد او برخاست تا به عین تمر (چشمه

خرما) رسید که فرماندار آن بسطام بن مصقله بن هبیره شیبانی بود. دهبان به مردم آن پناه برد و آنان بیرون آمدند و با عبیدالله نبرد آزمودند. در این هنگام حجاج بن جاریه خثعمی فرارسید و بر عبیدالله تاخت. عبیدالله وی و بسطام بن مصقله شیبانی و گروه‌های انبوهی از مردمان را به اسیری گرفت. کسانی از یاران خود را به سوی دهبان فرستاد و دارایی‌هایی را که در نزد او بود، از وی گرفت و اسیران را آزاد ساخت.

سپس عبیدالله به تکریت آمد و به کار گردآوری باژ پرداخت. مصعب، ابژد بن قرة ریاحی و جون بن کعب را با هزار مرد جنگی به رزم او گسیل کرد. مهلب پانصد مرد جنگی را به سرکردگی یزید بن مفضل به یاری آن دو فرستاد. یکی از مردان عبیدالله به وی گفت: سپاهیان انبوه بر سر تو آمده‌اند؛ با ایشان مستیز. عبیدالله گفت:

يُخَوِّفُنِي بِالْقَتْلِ قَوْمِي وَ إِنَّمَا  
 أُمُوتُ إِذَا جَاءَ الْكِتَابُ الْمَوْجِلُ  
 لَعَلَّ أَلْقَنَّا يَدُنِي بِأَطْرَافِهَا الْيَتَى  
 فَتَحْتِهَا كِرَامًا أَوْ نَكْرًا فَتُقْتَلُ  
 أَلَمْ تَرَ أَنَّ الْفَقْرَ يُزِي بِأَهْلِيهِ  
 وَ أَنَّ الْيَتَى فِيهِ أَلْتَلَى وَ التَّجْمُلُ  
 وَ أَنْكَ إِنْ لَاتُرَكَّبِ الْهَوَلَ لَاتَلُ  
 مِنْ أَلْمَالِ مَا يُرْضِي الصَّدِيقِ وَ يَفْضَلُ

یعنی: مردمان من مرا از کشته شدن می‌ترسانند ولی من تنها هنگامی درخواهم گذشت که نبشته تاریخ‌دار از راه فرارست. باشد که نیزه‌ها با پیکان‌های خود، خواسته‌ها فراز آورند و آنگاه به سان بزرگواران زندگی کنیم یا تاختن آوریم و کشته شویم. ندانی که ناداری مایه خواری نادر می‌شود؟ ندانی که توانگری برای دارنده‌اش سروری و آراستگی به ارمغان می‌آورد؟ و تو اگر با گزندها گلاویز نگردی، آن اندازه دارایی به دست نیاوری که دوستان را بس کند و از آنها افزون آید.

عبیدالله با سیصد مرد جنگی برای دو روز با ایشان جنگید. چون شب فرا رسید، دو سوی رزمنده از هم جدا شدند. عبیدالله از تکریت بیرون آمد و به یاران خود گفت:

می‌خواهم شما را به نزد عبدالملک مروان برم؛ آماده شوید. باز گفت: می‌ترسم بمیرم پیش از آنکه دل مصعب و یارانش را مالا مال از خون کرده باشم. وی به کوفه رفت و در سر راه خود به کسکر رسید و دارایی‌های گنج خانه آن را برگرفت. سپس راه خود را دنبال کرد و در «حَمَامِ جَرِير» فرود آمد. مصعب، عمر بن عبیدالله بن مَعْمَر را به رزم او روانه ساخت. عبیدالله با او درآویخت و خون بسیار از یاران او فروریخت. باز مصعب، حَجَّارِ بْنِ آغُور را به رویارویی او فرستاد. حَجَّار شکست خورد و مصعب او را دشنام داد. آنگاه مصعب، جُونِ بْنِ كَعْبِ هَمْدَانِي و عمر بن عبیدالله ابن معمر را پیوست سپاه او ساخت. اینان همگی بر او تاختند. زخمیان در لشکر عبیدالله رو به فزونی نهادند و اسبان‌شان پی شدند. حجار شکست خورد و آنگاه بازگشت و کارزاری بسیار سخت را آغاز نهاد. کارزار تا شب دنبال شد. پسر حُرّاز کوفه بیرون رفت.

مصعب برای یزید بن حارث بن زُویم شیبانی که در مداین بود، نامه نوشت و او را فرمود که با عبیدالله بن حر بجنگد. او پسرش حوشب بن یزید را پیشاپیش رهسپار ساخت. عبیدالله در باجسزی با وی دیدار کرد و او را شکست داد و یارانش را کشتار کرد. پسر حر به سوی مداین درکشید که مردم آن از بیم وی دژگزین گشتند. عبیدالله بیرون آمد. مصعب، جُونِ بْنِ كَعْبِ هَمْدَانِي و بشر بن عبدالله اسدی را به جنگ او گسیل کرد. جُون در حَوْلَايَا فرود آمد و بشر به سوی تَامَرَا پیشروی کرد. عبیدالله او را کشت و یارانش را درهم شکست. سپس در حَوْلَايَا با جُونِ بْنِ كَعْبِ هَمْدَانِي دیدار کرد. عبدالرحمان بن عبدالله به سوی او بیرون آمد که عبیدالله او را نیز کشت و نیروهایش را فروکوفت. باز بشیر بن عبدالرحمان بن بشیر عَجَلِي به سوی او بیرون آمد که عبیدالله در سَوَزَاء نبردی سخت با او آزمود و بشیر از برابر وی واپس کشید. پسر حر در سواد ماندگار گشت و به گردآوری باژ پرداخت.

آنگاه به عبدالملک بن مروان پیوست. چون به نزد او شد، گرمی‌اش داشت و او را با خود بر تخت نشاند و صد هزار درم بخشید و دارایی‌هایی در میان یاران وی بخش کرد. پسر حر به وی پیشنهاد کرد که سپاهی با وی گسیل کند تا با یاری آن با مصعب جنگ آزمايد. عبدالملک به وی گفت: با یاران خود روانه شو و بر هر که دست یافتی،

اورا فراخوان که من هم جنگاوران به یاری تو گسیل دارم.

عبیدالله با یاران خود روانه کوفه شد و در روستایی در کنار انبار فرود آمد. یارانش از وی دستوری خواستند که به کوفه درآیند. او به ایشان دستوری داد و فرمود که به دوستان وی آگهی رسانند که او فرارسیده است تا همگی به سوی او بیرون آیند. گزارش این کار به قیسیان رسید. اینان به نزد حارث بن ابی ریبعه (کارگزار پورزیبر بر کوفه) شدند و از وی خواستند که لشکری همراه ایشان روان سازد تا به یاری آن با عبیدالله کارزار کنند و آن هنگام را که یارانش پراکنده اند، غنیمت شمارند. او سپاهی گشن با ایشان گسیل کرد که جنگاوران آن روان شدند و با عبیدالله دیدار کردند. پسر حر به یارانش گفت: ما گروهی خریدیم و تاب پایداری در برابر این ارتش انبوه نداریم. باز گفت: نه من آنم که ایشان را به خود واگذارم. بر ایشان تاخت و سرود:

يَا لَكَ يَوْمًا قَاتٍ فِيهِ نَهْيٌ      وَ غَابَ عَنِّي ثِقَتِي وَ صَخْبِي

یعنی: دروغا چه روز دردناکی است که تاراج‌گری من در آن به پایان آمده است و استوانان و دوستانم از پیرامونم پراکنده‌اند.

سپس آنان بر او تازش آوردند و رده‌های همراهان او را از هم دریدند و کوشیدند او را دستگیر کنند ولی نتوانستند. او به یاران خویش دستوری داد که به دنبال کار خود بروند. ایشان رفتند و کسی راه را بر آنها نگرفت. عبیدالله یک تنه بر آن سپاه گشن زد و به پیکار با نابه کاران درایستاد. در این زمان مردی به نام ابوکدیبه بر او تاخت و نیزه بر او نواخت. آنان او را تیرباران کردند و دسته دسته بر او همی تاختند ولی از نزدیک شدن به وی پرهیز همی کردند. می‌گفت: اینها تیر و زوبین است یا دوک؟ چون زخم‌های فراوان بر پیکرش فرود آمد، به گذرگاهی در آنجا فرورفت ولی اسبش او را همراهی نکرد. سوار بر کشتی شد و کشتیبان او را به میان رود فرات برد. سواران سر در پی‌اش گذاشتند و به نبطیانی که در درون کشتی بودند، گفتند: جسته سرور خدا گرایان در کشتی است. اگر از دست شما بگریزد، کشتارتان کنیم. ابن‌حر برخاست که خود را در آب افکند. مردی کوه‌پیکر برخاست و دست او را استوار گرفت. زخم‌های او خود می‌افشانند. دیگران پارو بر او می‌زدند. چون دید که او را به سوی قیسیان می‌برند، دست آن را که با وی بود،

گرفت و خود را با او در آب افکند و هر دو را آب خفه کرد.  
 درباره کشته شدنش گزارش دیگری بدین گونه هست: او روزگاری به نزد  
 مصعب بن زبیر آمد و رفت می کرد. دید که وی دیگران را از او گرامی تر می دارد. برای  
 عبدالله بن زبیر نامه نوشت و مصعب را نکوهش کرد و بیم داد که به سوی پسر مروان  
 خواهد کوچید. چکامه ای در این باره سرود و برای وی فرستاد. در چکامه می گفت:

أَبْلَغَ أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ رِسَالَةً<sup>۱</sup>  
 فَلَسْتُ عَلَى زَائِي قَسِيحٍ أَوَّارِيهِ  
 أَيْ أَحَقُّ أَنْ أُجْعَلَ وَيَجْعَلَ مُضْعَبُ  
 وَزَيْرًا لَهُ مَنْ كُنْتُ فِيهِ أَحَارِيهِ  
 فَكَيْفَ وَ قَدْ آتَيْتُكُمْ حَقَّ بِنْتِي  
 وَ حَقِّي يُلَوِّي عِنْدَكُمْ وَ أُطَائِيهِ  
 وَ أَبْلَيْتُكُمْ مَا لَأَبْضَعُ مِثْلَهُ  
 وَ آسَيْتُكُمْ وَ الْأَمْرُ صَغْبُ مَرَاتِبِهِ  
 فَلَمَّا اسْتَأْزَرَ الْمُلْكُ وَ انْقَادَتِ الْعِدَى  
 وَ أُذِرَكَ مَنْ مُلْكِ الْعِرَاقِ رَغَابَتِهِ  
 بَعَثَا مُضْعَبَ عَنِّي وَ لَوْ كَانَ غَيْرُهُ  
 لَأَصْبَحَ فِيمَا بَيْنَنَا لَا أُعَايَتِهِ  
 لَقَدْ زَاتِنِي مِنْ مُضْعَبٍ أَنَّ مُضْعَبًا  
 أَرَى كُلَّ ذِي عَشِيٍّ لَنَاهَوْ صَاحِبُهُ  
 وَ مَا أَنَا إِنْ خَلَّأْتُ مُنُونِي بِوَارِدِهِ  
 عَلَى كُدْرٍ قَدْ غَصَّ بِالنَّاءِ شَارِبُهُ  
 وَ مَا لِأَمْرِي إِلَّا الَّذِي اللَّهُ سَائِقِي  
 إِلَيْهِ وَ مَا قَدْ خَطَّ فِي الرُّبْرِ كَاتِبُهُ

۱. وزن مصراع کوتاه است؛ مگر که «فأبلغ» خوانده شود.

إِذَا قُمْتُ عِنْدَ الْبَابِ أَدْخُلُ مُسْلِمًا

وَ يَخْتَلِي أَنْ أَدْخُلَ الْبَابَ حَاجِبُهُ

یعنی: به سرور خدا گرایان از من پیامی رسان زیرا من در دل درباره‌ی وی اندیشه‌ای نادرست ندارم که آن را از او نهان سازم. آیا درست است که مرا برانند و مصعب کسی را به وزیری خود برگزیند که من به راه او با وی پیکار می‌کردم؟ چه گونه است که من حق بیعت شما بگذارم و شما حق مرا از من دریغ می‌دارید و من پیوسته خواهان آن می‌شوم؟ چندان به راه شما رنج بردم که مانند آن را پایمال نگذارند؛ هنگامی که دشواری‌ها در میان بودند من به راه شما جان‌افشانی کردم. چون فرمانزانی روشن گشت و به آرامش گرایید و خواسته‌های کشور عراق در دسترس من جای گرفتند، مصعب مرا گمان‌مند ساخت زیرا می‌بینم هر که در گذشته دشمن و دغل‌کار بوده است، اکنون دوست اوست. شما هر چند مرا از آب‌شخور برانید، بر چشمه‌ای تیره فرود نیابم که آب آن گلوگیرم گردد. بر سر هر مردی تنها همان می‌آید که خدا فرارویش می‌گذارد و او را بدان می‌کشاند؛ همان که نویسنده در نوشته استوار داشته است. چون بر در کاخ ایستم و آشتی‌جو [یا: مسلمان (مسلماً)] باشم، دربان مرا برانند و به درون راه ندهد.

مصعب او را به زندان افکنند. او را با وی گله‌گذاری‌هاست که از درون زندان فرستاده است. باری او چکامه‌ای سرود و مردم قیس عیلان را نکوهش کرد. یکی از بیتهای چامه این بود:

أَلَمْ تَرَ قَيْسًا قَيْسَ عَيْلَانَ بَرَقَتْ لِحَاهَا وَ بَاعَتْ تَبَلُّهَا بِالْمَقَارِلِ

یعنی: آیا مردم قیس عیلان را ندیدی که روسری‌ها بر بالای ریش‌های خود پوشیده‌اند و تیر و زوبین را با دوک‌ها سودا کرده‌اند؟

زُقَر بن حارث کَلَّابی پیام برای مصعب فرستاد که: من بارگران کارزار با پسر زن کبودچشم (عبدالملک) از دوش تو برداشتم و اینک این پسر حر است که چنین بدگویی‌های گزنده از قیسیان می‌کند. آنگاه تنی چند از بنی‌سلیم، عبیدالله را دستگیر کردند. او گفت: من گفته‌ام:

أَلَمْ تَرَ قَيْسًا قَيْسَ عَيْلَانَ أَقْبَلَتْ وَ سَارَتْ إِلَيْنَا بِالْقَنَا وَ الْقَنَابِلِ

یعنی: ندیدی که مردم قیس عیلان فراز آمدند و روی به سوی ما آوردند و همراهشان گوی‌های آتشین و انبوهی زوبین بود.  
مردی از ایشان به نام عیاش او را کشت.  
[برگ زندگی انقلابی‌ترین مرد روی گوی خاکی به روزگار خودش، درنور دیده شد. چه گواراست نام قهرمان انقلابی!]

### یاد چند رویداد

گویند: در این سال چهار پرچم به عرفات رسید: یکی از پسر حنفیه و یاران وی، دیگری از پورزیبر و پیروانش، یکی از امویان و چهارمی از نجده خزوری. در میان اینها نه کشمکشی روی داد نه ستیزی. دوستان محمد بن حنفیه از همگی آراسته‌تر و آرام‌تر بودند.

کارگزار پورزیبر بر مکه در این سال جابر بن اسود بن عوف زهری بود، بر بصره و کوفه مصعب زیبر برادر وی، بر دستگاه دادگستری کوفه عبدالله بن عتبه بن مسعود، بر دادگستری بصره هشام بن هبیره؛ فرماندار خراسان، عبدالله بن خازم بود و فرمانروای شام عبدالملک بن مروان که به راه ناسازگاری با پسر زیبر می‌رفت.

اینان درگذشتند: عبدالله بن عباس به سال ۶۸ / ۶۸۸ م در ۷۴ سالگی یا جز آن؛ عدی بن حاتم طایی که برخی گویند: به سال ۶۶ / ۶۸۶ م درگذشت و در این هنگام ۱۲۰ ساله بود؛ ابوواقد حارث بن مالک لیشی؛ ابوشریح خویلد بن عمرو کعبی خزاعی؛ عبدالرحمان بن حاطب بن ابی بلتعه که برخی گویند: به روزگار پیامبر (ص) از مادر بزاد.

[واژه تازه پدید]

شُریح: با شین نقطه‌دار

حاطب: با حای بی نقطه.

بَلْتَعَه: با بای تک نقطه‌ای و تای دو نقطه‌ای در زیر و عین بی نقطه، هر سه مفتوح.

## رویدادهای سال شصت و نهم هجری

(۶۸۸-۶۸۹ میلادی)

### کشته شدن عمرو بن سعید اشدق

در این سال عمرو بن سعید اشدق با عبدالملک بن مروان از در ناسازگاری درآمد و بر دمشق چنگال گسترده و کشته شد. برخی گویند: این رویداد به سال ۶۸۹/۷۰ م بود. انگیزه این کار چنین بود که عبدالملک بن مروان پس از بازگشت از قیسرین، برای روزگاری دراز در دمشق ماندگار شد. آنگاه روانه شد و آهنگ قزقیبیا کرد که زُفر بن خاریث کلابی بر آن فرمان می‌راند. عمرو بن سعید با عبدالملک بود. چون به جایگاهی به نام بُطنان حیب رسید، عمرو شبانه با حمید بن حُزَیث کلبی و زُهر بن اَبْرَد کلبی به دمشق بازگشت که فرماندارش عبدالرحمان بن ام حکم ثقفی به جانشینی عبدالملک بود. چون شنید که عمرو فرار سیده است، رو به گریز نهاد. عمرو به درون شارسان رفت و بر آن چیره شد و گنج‌خانه‌های آن را گرفت و خانه پسر ام حکم را ویران کرد. مردم برگرد او فراهم آمدند. او برای ایشان سخن راند و امیدوارشان ساخت و بسی نویدها به ایشان داد.

عبدالملک شب را به پگاه رساند و جای عمرو بن سعید را تهی دید. گزارش کارش به وی دادند. او به دمشق بازگشت و روزها با او نبرد آزمود. هر بار که عمرو برای

نبرد حمید بن حریث را بر سوارگان بیرون می‌فرستاد، عبدالملک برای رویارویی با او سفیان ابن ابرد کلبی را روانه می‌ساخت. هر بار زهیر بن ابرد را گسیل می‌کرد، او حسان بن مالک بن بختل را به چالش با وی می‌فرستاد.

سپس عبدالملک و عمرو آشتی کردند و در میان خود سازش نامه‌ای<sup>۱</sup> نوشتند. عبدالملک او را زینهار داد. عمرو با سواران خود به سوی عبدالملک بیرون رفت. چندان به پیش رفت که با سنب‌های ستوران خود ریسمان‌های سراپرده<sup>۲</sup> عبدالملک را گلدکوب کرد و سراپرده فروافتاد و او بر عبدالملک درآمد.

عبدالملک در روز پنج‌شنبه به دمشق درآمد. چون چهار روز بر آمدن عبدالملک سپری گشت، کس به نزد عمرو فرستاد و پیام داد که به نزد من آی. عبدالملک درباره کشتن عمرو با کریب [خل: کرنب] ابن ابرهه حمیری به رایزنی پرداخت. او گفت: مرا در این کار شتر نر و ماده‌ای نیست؛ چنین کارها می‌تواند به نابودی همگانی قبیله‌ای سترگ مانند جمیتر انجامد.

چون فرستاده به نزد عمرو آمد و او را فراخواند، عبدالله بن یزید بن معاویه را در نزد او دید. او به عمرو گفت: ای ابوامیه، تو در نگاه من از گوش و چشمم گرمی‌تری. من برای تو بهتر چنین می‌بینم که به نزد عبدالملک نروی. عمرو پرسید: چرا؟ عبدالله گفت: زیرا تبع پسر دختر کعب‌الاکبار گفته است: بزرگی از فرزندان اسماعیل بازمی‌گردد و دروازه‌های دمشق را می‌بندد و سپس بیرون می‌رود و دیری نمی‌پاید که از پا درمی‌آید و کشته می‌شود. عمرو گفت: به خدا اگر خفته باشم، پسر زن کبودچشم زهره آن را ندارد که مرا بیدار کند؛ گستاخی آن را ندارد که به من دست یازد. همانا من دوشینه<sup>۳</sup> عثمان را در خواب دیدم که پیراهن خود را بر من پوشاند. عبدالله بن یزید شوهر دختر (داماد) عمرو بود. سپس عمرو به فرستاده گفت: همین امشب می‌آیم. چون شامگاه فرارسید، عمرو زرهی پوشید و روی آن خفتانی بر تن کرد و شمشیر

1 . Agreement.

۲ . دوش، دوشین، دوشینه: دیشب. ناصر خسرو می‌گوید:

در دلم تا به سحرگاه شب دوشین هیچ نارامید این خاطر روشن‌بین.

پوشید. حُمَیدِ بِنِ حُرَیثِ کَلْبِی در نزد او بود. چون برخاست، پایش در فرش پیچید و خواست فروافتد. حمید به وی گفت: به خدا اگر سخن مرا بنیوشی، به نزد او نشوی. زن کلبی اش نیز همین را گفت. عمرو به آنها پروایی نداد و با صد تن از بردگان خود روان شد.

عبدالملک بنی مروان را در پیرامون خود گرد آورد. چون به در کاخ رسید، به وی دستوری دادند که درآید. او به درون شد. از هر دری که به درون رفت، شماری از یارانش را از او بازگرفتند و جدا کردند. چون به آستانه سرسرای رسید، تنها چاکرش با او ماند. عمرو به عبدالملک نگرست و اینک دید که بنی مروان و حَسَّانِ بِنِ بَحْدَلِ کَلْبِی وَ قَبِیصَةَ بِنِ ذُوَیْبِ حُرَاعِی در نزد اویند. چون انجمن ایشان را دید، گزند را دریافت. روی با چاکر خود آورد و گفت: به نزد برادرم یحیی برو و به وی بگو که به نزد من آید. چاکر گفته او را دریافت و گفت: آری! عمرو گفت: گم شو! به دوزخ به آتش خدای! عبدالملک به حسان و قبیصه دستوری داد که برخاستند و پذیره عمرو شدند و همراه او به درون خانه رفتند. عمرو به چاکرش گفت: به نزد یحیی شو و بگو که به نزد من آید. چاکر گفت: آری! عمرو گفت: گم شو.

چون حسان و قبیصه بیرون رفتند، درها بسته شدند و عمرو به درون رفت. عبدالملک او را خوشامد گفت و بنواخت و گفت: اینجا اینجا ای ابوامیه! او را با خود بر تخت نشاند و برای زمانی دراز با او به گفت و گو پرداخت. سپس گفت: ای پسر، شمشیرش را از او بگیر. عمرو گفت: ای سرور خدا گرایان، همگی خداراییم و همگی بدو بازمی گردیم (بقره ۲ / ۱۵۶). عبدالملک به وی گفت: امید آن می بری که با شمشیر در کنار من بر تخت نشینی؟ شمشیر از او بازگرفت. آنگاه به گفت و گو پرداختند. سپس عبدالملک به وی گفت: ای ابوامیه، هنگامی که مرا برکنار کردی، من سوگند خوردم که اگر با تو دیدار کنم و بر تو دست یابم، تو را بند برنهم. بنی مروان گفتند: ای سرور خدا گرایان، سپس او را آزاد می فرمایی؟ گفت: آری، مگر با ابوامیه چه توانم کرد! بنی مروان گفتند: سوگند سرور خدا گرایان را راست گردان. عمرو گفت: خدا سوگند سرور خدا گرایان را راست گرداناد.

او از زیر فرش زنجیری بیرون آورد و گفت: ای پسر، برخیز و دست و پای و سرو گردنش را با آن استوار به هم ببند. برده چنان کرد. عمرو گفت: ای سرور خدا گرایان، تو را به خدا سوگند می‌دهم که مرا به همین گونه بر مردمان بیرون بری. عبدالملک پاسخ داد: ای ابوامیه، ترفند به هنگام مرگ! نه، سوگند به خدا که تورا با زنجیر بر مردمان گذر ندهیم. آنگاه او را چنان به سختی تکان داد و بر زمین کشید که دهانش بر تخت خورد و دندان‌های پیشینش درهم شکست. عمرو گفت: ای سرور خدا گرایان، تو را سوگند می‌دهم که چون استخوان مرا درهم شکستی، کاری فراتر از آن بر سرم نیاوری. عبدالملک به وی گفت: به خدا اگر می‌دانستم که چون تورا آزاد گذارم بر من بیخشایی و مرا زنده گذاری و کار قرشیان را بهبود بخشی، تو را زنده می‌گذاشتم ولی این را بی‌گمان می‌دانم که هرگاه دو مرد به سان من و تو در یک شهر گرد آیند، یکی از آن دو، آن دیگری را بیرون راند. جز این هرگز دیده نشده است. چون عمرو دید که می‌خواهد او را بکشد، گفت: ای پسر زن کبودچشم، پیمان خود با مرا پایمال می‌سازی!

برخی گویند: چون دندان‌های پیشین عمرو فروافتاد، او همی دست بر آن سود. عبدالملک به وی گفت: ای عمرو، می‌بینم دندان‌های پیشین تو در جایگاهی فروافتاده است که پس از آن هرگز جانت آرام نخواهد یافت و از جهان خوشی نخواهد دید.

در این هنگام چاووش برای نماز دگر آواز درداد. عبدالملک برای نماز با مردم بیرون رفت و برادرش عبدالعزیز را فرمود که او را بکشد. عبدالعزیز با شمشیر بر سر او آمد. عمرو گفت: تو را به خداوند و به خویشاوندی سوگند می‌دهم که دست به کشتنم نزنی. می‌خواهم کسی مرا بکشد که از تو دورتر باشد. او شمشیر بیفکند و فرونشست. عبدالملک نماز را کوتاه و سبک برگزار کرد و بازگشت. درها در پشت سر او بسته شدند. از آن سو مردم دیدند که عبدالملک بیرون آمد و عمرو بن سعید را با خود نیاورد. این را به یحیی بن سعید (برادر عمرو) یادآوری کردند. او با مردم فراز آمد و هزار برده از آن عمرو و گروه انبوهی از مردمان او را همراه شدند. آنان بر در کاخ عبدالملک فریاد همی زدند: ای ابوامیه، آوایت را به ما بشنوان! حَمِيدُ بْنُ حُرَيْثٍ وَ زُهَيْرُ بْنُ أَبِي حَبِيبٍ بیامدند و در سایبان را شکستند و کسان را با شمشیر زدند. ولید بن عبدالملک را بر سر

شمشیر کوفتند. ابراهیم بن عربی (سرپرست دبیرخانه) او را برگرفت و به درون دیوان برد.

چون عبدالملک نماز دگر بامردم برگزار کرد و باز آمد، دید که عمرو هنوز دریند زندگی است. به عبدالعزیز گفت: چرا او را نکشتی؟ گفت: او مرا به خداوند و خویشاوندی سوگند داد و دلم بر وی بسوخت. گفت: خوار باد مادر شلخته‌ات که بر پاشنه خود می‌شاشید. تو جز او را نمی‌مانی! سپس عبدالملک دست به کارد یازید و بر عمرو کوفت. کارد بر او کارگر نیفتاد. دیگر باره زد و کاری از پیش نبرد. دست بر بازوی وی زد و دید که زره پوشیده است. گفت: زره نیز؟ تو آماده کارزار بوده‌ای! کارد یا شمشیری بسیار تیز برگرفت و فرمود که او را بر زمین بخوابانند. بر سینه عمرو نشست و سرش را برید و همی سرود:

يَا عَمْرُو اِنْ لَّا تَدْعُ شَيْئِي وَ مَنَقَصْتِي

أَضْرِيكَ حَيْثُ تَقُولُ الْهَامَةُ أَسْفُونِي

یعنی: ای عمرو، اگر دست از دشنام و کاستی شماری بر من برنداری، چنان تو را فروکوبم که همگی کله‌ات گوید: مرا چکه‌ای آب بنوشانید!  
عبدالملک را لرزه‌ای سخت فروگرفت. او را از سینه عمرو برداشتند و بر تخت گذاشتند. گفت: هرگز چنین کاری ندیده بودم. نه او را دارنده این سرای کُشت نه جوینده آن سرای.

یحیی با همراهانش بر بنی مروان درآمد و ایشان و بستگان و بردگان‌شان را بیرون راند. آنان با یحیی و همراهانش جنگیدند. عبدالرحمان بن ام حکم ثقفی آمد و سر بریده برادرش را به وی داد. یحیی آن را به سوی مردم افگند. عبدالعزیز بن مروان برخاست و سیم و زر در پارچه پیچاند و به سوی مردم افشاند. چون مردم آن دارایی‌ها را دیدند، به ربودن آن پرداختند و پراکنده شدند. سپس عبدالملک فرمان داد که آن زر و سیم از میان مردم گردآوری کردند و به گنج‌خانه سپردند.

برخی گویند: عبدالملک هنگامی عمرو بن سعید را کشت که برده‌اش (ابن زعیریه) را برای نماز گزاردن با مردم بیرون فرستاد. او را کشت و سرش را در میان

مردم افگند. نیز تخته سنگی بر سر یحیی کوفتند. عبدالملک تخت خود را به مزگت آورد و بیرون آمد و بر آن بنشست. پور مروان بنگریست و دید که جای پسرش ولید تهی است. گفت: به خدا اگر او را کشته باشند، کینه خود را کشیده‌اند [خود نیز در این اندیشه بودم که او را به ناچار خواهند کشت]. ابراهیم بن عربی کنانی آمد و گفت: ولید در نزد من است؛ زخمی شده است ولی بر او باکی نیست.

آنگاه یحیی بن سعید را به نزد عبدالملک آوردند. فرمود که او را بکشند. عبدالعزیز بن مروان گفت: ای سرور خدا گرایان، جانم برخی ات باد! آیا تنها در یک روز می‌خواهی امویان را کشتار کنی! فرمود که یحیی را به زندان اندازند. نیز خواست عَنبَسَةَ بن سعید را بکشد ولی برادرش عبدالعزیز به سود او میانجی‌گری کرد. باز کوشید که عامر بن اسود کلبی را بکشد که دیگراره عبدالعزیز میانجی شد. پس فرمان داد که فرزندان عمرو بن سعید را به زندان افکنند. سپس عبدالعزیز ایشان را با عموی‌شان یحیی بن سعید بیرون آورد و به نزد مصعب بن زبیر فرستاد.

سپس عبدالملک بن مروان کس به نزد زن کلبی عمرو فرستاد و گفت: آن آشتی‌نامه را که برای عمرو نوشتم، به نزدیک من فرست. زن به فرستاده وی گفت: بازگرد و به وی بگوی که آن آشتی‌نامه را همراه کفن‌های وی به خاک سپردم تا فردا به روز رستاخیز تو را بر پایه آن به داوری به نزد خدا کشاند. نژاد عبدالملک و عمرو بن سعید در امیه به یکدیگر می‌رسید. این عبدالملک بن مروان بن حکم بن ابی‌العاص بن امیه بود و آن عمرو بن سعید بن عاص بن امیه. مادر عمرو (ام‌البنین) دختر حکم عمه عبدالملک بود.

آنگاه چون عبدالملک، مصعب را کشت و مردم بر او درآمدند، فرزندان عمرو بن سعید نیز همراه مردمان به نزد او شدند. چهار تن بودند: امیه، سعید، اسماعیل و محمد. چون ایشان را نگریست، به ایشان گفت: شما هموندان خاندانی هستید که همواره خود را از مردمان برتر می‌پندارید ولی خدا این برتری را ویژه شما نساخته است. آنچه میان من و پدر شما رخ نمود، تازگی نداشت بل کینه‌ای کهن بود که از روزگار جاهلی در جان‌های پیشینیان شما به زیان پیشینیان ما جای گرفته بود.

نخست از امیه پرسید که بزرگ‌ترین‌شان بود. او نتوانست سخن بگوید. سعید بن عمرو بن سعید که میانه‌شان بود، برخاست و گفت: ای سرور خدا گرایان، چرا چیزی را به رخ مامی‌کشی که به روزگار جاهلی بوده است؟ اکنون خداوند اسلام را آورده، آنها را ریشه‌کن ساخته است؛ نوید بهشت بخشیده، بیم دوزخ داده است. اما آنچه میان تو با عمرو بوده، او پسرعموی تو بوده است و تو خود از آنچه کرده‌ای، آگاه‌تری. عمرو بن سعید به خدا پیوسته است و خدا به سان شمارگر و داور بسنده است. به جانم سوگند اگر خواسته باشی ما را به آنچه میان تو با او بوده، فروگیری، زیر خاک بهتر از زیر آن باشد. عبدالملک را دل بر آنها نرم گشت و گفت: پدرتان مرا آزاد گذاشت که مرا بکشد یا او را بکشم و من کشته شدن او را به جای کشته شدن خود برگزیدم. اما شما چه بسیار خواهان مهرتان و پیوند بخشیدن رشته خویشاوندی‌تان هستید. او ارمغان فراوان به ایشان داد و پاداش‌گران بخشید و به خود نزدیک‌شان ساخت.

برخی گویند: یک روز خالد بن یزید به عبدالملک بن مروان گفت: درشگفتم که چه گونه توانستی به شیوه‌ای ناگهانی بر عمرو بن سعید اشدق دست یابی. عبدالملک پاسخ داد:

أَدْبَيْتُهُ مِنِّي يَتَشَكَّنُ رَوْعُهُ فَاصُولَ صَوْلَةِ حَازِمٍ مُسْتَمَكِّنٍ<sup>۱</sup>  
غَضَبًا وَ مَخِيئَةً يَدِينِي إِنَّهُ لَيْسَ أَلْمِيسِيُّ سَبِيلُهُ كَالْمُحْسِنِ

یعنی: او را به خود نزدیک ساختم تا هراسش آرام گیرد و آنگاه به سان دورانیشی استوار در کار خوشی، تاختن آورم. برای خشم و پاسداری از دینم چنین کردم زیرا بدکار با نیکوکار برابر نباشد.

برخی گویند: همانا برکناری عمرو و کشتن او هنگامی رخ نمود که عبدالملک برای کارزار با مصعب آهنگ عراق داشت. عمرو به وی گفت: تو به سوی عراق بیرون می‌روی. پدرت پس از تو این کار را ویژه من ساخت و بر همین پایه بود که همواره به سود او جنگیدم. پس از خود کار فرمانرانی را به من سپار. عبدالملک او را پاسخ نگفت:

۱. خ ل: أَدْبَيْتُهُ مِنِّي لَيْسَ رَوْعُهُ وَاصُولَ صَوْلَةِ حَازِمٍ مُسْتَمَكِّنٍ